

بَدَرَ آمِصْحَرَ لَوْدَرَ وَدَشْتَ
جَلَانِزْسَمَ بَدَرَ بُوْغَوْ وَجَنْشَتَ
سَهْ قَرْ جَلَانِزْ لَالَّهُ رَوْيَ
دَرْ دَهْ شَذْ كَيْنَدْ كَيْشَتَ

الله باي تلح

با مقدمه‌ای از استاد
دکتر ضیاء الدین سجادی

جعفر کازرونی



www.bookiha.com

« ای غنچه‌های نشکفته، ای مادران آینده، چرا چشم بسته ازیک هوا و هوس بچه‌گاهه پیروی می کنید؟ چرا فریب این افسانه‌های عشقی و این اشعار آتشین را می خورید؟ غرب زدگی را از خود برانید و پاکدامن زندگی کنید.

همان غربی‌ها که شما افعال بدآنها را بخود گرفته‌اید، از شرقی‌ها پاکتر برس می برنند. آنها از آزادی خود سوء استفاده نمی کنند.

ای مادران آینده بهوش باشید، گرگهارا از خود برانید و بفکر یافتن معشوق نباشید. اینست آنچه که شمارا بسعادت ابدی هدایت می نماید. »

چاپ اول

امداد ماه ۱۳۴۸

انتشارات پیک

وابسته به «سازمان چاپ و انتشارات مرجان»

بهار آمد بصراء و درو دشت
جوانی هم بهاری بودو بگذشت
سر قبر جوانان لاله روید
دهی که مهودان آیند به گلگشت

«با باطاهر»

لاله‌های تنه

جعفر کازرونی

با مقدمه‌ای از استاد
دکتر ضیاء الدین سجادی

انتشارات پیک

وابسته به «سازمان چاپ و انتشارات مرجان»

تهران - صندوق پستی ۲۴۹

روی جلد از : فیلم « سپیده‌ی صبح »
عکس متن از : عکاسی کاخ
خطاط : سلحشور
گر او ر ساز : کاوه
چاپ متن از : خودکار ایران
چاپ روی جلد از : جلالی (عزیزی)
صحافی از : مدلوکس (حبیبی)
تعداد چاپ : ۲۰۰۰ نسخه با کاغذ روزنامه
تعداد صفحات : ۲۰۰ صفحه
با مقدمه ای از : دکتر ضیاء الدین سجادی استاد دانشگاه

چاپ اول

کلیه‌ی حقوق محفوظ و مخصوص ناشر
« سازمان چاپ و انتشارات مر جان » تهران - خیابان حافظ ۲۸۶ ر. ۵

سخنی کوتاه در مقدمه‌ی داستان

نشر فارسی در زبان ما از جهات گوناگون استرش یافته و بارور تر شده، و از نظر موضوعاتی کم در نظر آمده و مقدار لغات و مفاهیم تازه در ترجمه و نگارش و نیز از لحاظ فراوانی و سادگی و گیرائی، بر نشر بسیاری از دوره‌های گذشته برتری یافته است.

در نثر اهر و زموضوعاتی آمده که پیش از این نمی‌آمد، مانند داستان کوتاه رمان و نمایشنامه و موضوع‌های تحقیقی و انتقادی وغیر آن، و این هده نمو نهای خوب در زبان فارسی یافته و لغات و ترکیبات تازه برای خود پیدا کرده و بسیاری از آنها از مایه‌های ادب‌دیرین و کهن‌حال و غنی زبان فارسی بهره ورده و برد خاثر ادبی ایران و گنجینه‌ای ادب فارسی افزوده است.

یکی از موضوعات که در نثر فارسی زمان ما، جلوه‌گاه خوبی یافته و بشکل نو و بدیع عرضه شده است داستان نویسی است، که به این روش سابقه‌نشاسته و کسانی مانند جمالزاده و صادق هدایت، آنرا ابداع کرده و بعد هادیگران نیز از این نوع داستانها بوجود آورده و رفته رفته داستان نویسی در زبان فارسی برای خود جایی باز کرده و همه گونه داستانهای کوتاه و رمان، فراوان نوشته است.

آشنایی به زبانهای خارجی و ترجمه‌ی داستانهای نویسنده‌گان جهان به زبان فارسی اندیشه‌ی داستان نویسی را در کسانی که مایه و ذوق داشته‌اند تقویت و بیدار کرده و کسانی را که فکر ابداع و خلق داستان اصیل ایرانی داشته‌اند به این راه کشانده‌کرده زمینه‌ی زندگی ایرانی بر مبنای آنچه در این سر زعین پنهانور باشند و ادب خاص خود می‌گذرد، داستان بنویسد و زندگی مردم این آب و خاک و داستانهای عشقی و حماسی آنان را بصورت داستان در آورند.

در میان جوانان دانشجو بسیار ند افرادی که ذوق و استعداد نویسنده‌گی دارند و می‌توانند سرگذشت مردم ایران را در گوش و کنار بهداستان در آورند یا آنرا برای نمایشنامه یا فیلم موضوع قرار دهند و چه سا که با صرف وقت و مایه‌گیری از ادبیات کهن و به فکر پخته بتوانند آثاری ارزشمند در این زمینه هم وجود آورند و عرضه نمایند.

آقای «جعفر کازرونی» دانشجوی دانشرای عالی نیز که در خود استعداد و ذوق و مایه‌ای یافته داستان «لله‌های تلخ، را پرداخته وزندگی خانوادگی و دانشجو-ئی و عاطف و احساسات و آداب و رسوم خاص ایرانی را در آن منعکس ساخته و جای بجای از معلومات و اطلاعات علمی خودهم استفاده کرده و آن دانسته‌ها را بتناسب در داستان بکار برده است.

نشر کتاب «لله‌های تلخ»، غالباً ساده و بی‌تكلف و شیرین و دلپذیر است، البته گاه بگاه ممکن است خواننده با مناسبت مکالمات و یا آوردن امثال عامیانه و محلی، نثر رایک دست و هماهنگ نمیند، اما بر رویهم پید است که نویسنده در نگارش توانائی و چیرگی دارد و از عهده‌ی ادائی مطلب و آشکار ساختن فکر خود و ریختن آنها در قالب الفاظ و ترکیبات برمی‌آید. و میتوان امیدوار بود که آقای کازرونی در داستان نویسی پیش بر و دو ذوق خود را در این راه بیشتر بپرورد و به کار اندازد و داستانهای حالتتر و ارزش‌تری بوجود آورد که تشنگان اینگونه آثار را سیراب سازد و لاقمندان را بسیار بهره و سود بخشد.

دکتر ضیاء الدین سجادی

امداد ماه ۱۳۴۸



• • • • •

« جعفر کازروانی » منخلص به « سکوت کرمانشاهی » در سال ۱۳۲۵ در شهر کرمانشاه متولد شد. از همان اوان کودکی بدشعر و ادب علاقه‌ی وافری داشت، بطوریکه این علاقه باعث شد درسن چهارده سالگی دست به کار فویسندگی بزند.

« کازروانی » تحصیلات متوسطه‌ی خود را در کرمانشاه پیاپی از رسانید، و سپس به تهران آمد و به ادامه تحصیل پرداخت و اکنون سال آخر دشته‌ی شیمی را می‌گذراند.

امروزه با گرفتاریهایی که زندگی ماشینی برای مردم ایجاد کرده است، کمتر کسی پیدا می‌شود که به دو رشته‌ی متضاد علاقمند گردد، درحالیکه جعفر

کازرونی علاوه بر شعر و ادب به علم شیمی نیز عشق
میورزد و با ذوقی که دروی نهفته است، بدون تردید
در رشته‌های مورد علاقه‌ی خود گامهای وسیعی
برخواهد داشت.

«الله‌های تلغخ»، اولین رمان کازرونی میباشد
که حدود دوسال پیش بر شته‌ی تحریر درآورده، ولی
بعلی که اغلب برای اکثر نویسنده‌گان جوان و با
استعداد این مرزو بوم سدی محکم میباشد، چاپ آن
به تعویق افتاده بود! ...

«جعفر کازرونی»، بعد از «الله‌های تلغخ»، چند
رمان ادبی و اجتماعی دیگر: «یک روح در دو بدن»،
«سارقین»، و قتیکه‌دانه‌های برف بر قص در
هی آیند، و «نقل گفتار»، نوشته که به زودی با ترجمه‌ی
کتاب دیگری که تحقیق و ترجمه‌ی آثار علمی دنیا در مورد
«عناصر رادیو اکتیو»، و «ایز و تو بها»، میباشد
جز و انتشارات «پیک»، وابسته به «سازمان چاپ و
انتشارات مر جان»، بصورت کتاب نشر خواهد شد.
استقبال شما خوانندگان عزیز از انتشارات ما، تشویق
و پیشرفت نویسنده‌گان با استعداد نسل جوان را و شفکر
وطن را فراهم خواهد ساخت. امید است بتوانیم با تشویق
و معاضدهای شاماموفق و پیروز گردیم و آثار تازه و
ارزشمند تر دیگری از نویسنده‌گان جوان را برای اولین
بار مانند گذشته چاپ و معرفی نمائیم.

لیک سمرارت

در اتاق سکوت حکمفرما بود ، سکوتی که به آنها نوید
فرح بخشی میداد ، گوئی باشکسته شدن سکوت بر تعدادشان افزوده
خواهد شد ، در چشمان آنها هیجان و مسرت خاصی بجشم
می خورد ...

گاه گاهی نگاههایشان بایکدیگر اصابت می نمود ، صدای
تیک تاک ساعت در فضای اتاق طنین انداخته بود ، مادر بخود
می پیچید ، قطرات عرق بر جیین بلندش می درخشد و تلو ، تلو
خودان بر روی سینه‌ی گرمش می‌غلطیدند . چشمان خود را بهم
می گذاشت وزیر لبزمزمه می کرد :

« خدا یا راحتمن کن ، سوختم ، رحم کن ». در اتاق عمه خانم

لاله های گلخ

و مادرشور و چندتن از زنان همسایه گردآمده و به انتظار شکسته
شدن سکوت ، مدام با گردن چشمان خود عقر بهی ساعت را دنبال
می کردند .

خارج از اتفاق مردی در حالیکه در یکدست دانه های تسبیح
خود را می چرخانید ، و بادست دیگر گاهی گاهی محاسن خویش را
لمس می نمود با این صبری و قدم زنان به انتظار تولد بجهاش گوش
بزنگ یود . گاهی نجوا کنان با خود می گفت : « خدا کند پسر
باشد ، اما معلوم نیست ، هر چه خدا بخواهد همان بهتر
است . » ...

به ساعتش نظری افکند ، چند دقیقه بدان صبح باقی مانده
بود ، ستار گان در پهنا آسمان به خود نمایی مشغول بودند ، گوئی
آنها نیز به انتظار ایستاده و می گویند : « کدام یک ازما به او متعلق
خواهیم شد ؟ » . مردی که تا چند لحظه‌ی دیگر پدر می شد با چشمان
می قرار خویش ستار گان را می پائید . شاید به دنبال ستاره‌ی
طفل خویش در تجسس بود . در همین لحظات مؤذن بانگ برداشت
و با صدای رسای خود نام خدای بزرگ را بزبان جاری ساخت ...
پدر دستهای نحیف خود را به آسمان بلند نمود و بدعای گوئی
پرداخت :

« خدا یا از تو خواهش می کنم ، استدعا دارم که اورا خوشبخت
کنم . » ...

ناگاه صدای گریدی نوزاد سکوت سنگین اتفاق را در هم
شکست ، « ماما » با سرعت و مهارت هر چه تمامتر ناف بچه را برید ،

گازرو نی

سپس او را شستشو داده در پارچه‌ی تمیزی قنداق نمود. پدر باشنیدن صدای گریه‌ی نوزاد در یک چشم بهم زدن بما نند پرنده‌ای سبک بال خود را به درون اتاق افکند و نکاهی ممندو مملوا از محبت به فرزند خویش انداخت. بجه چشمانی زردرنگ، موهاشی طلائی، صورتی سپیدرثک و کشیده و پیشانی بلندداشت. پیشانی بلند حاکی بر بخت بلندش بود و حکایت از شجاعت و نیوغ او می‌نمود! ... صدای هلهله و شادی جایگزین سکوت چند لحظه‌ی گذشته گردید، پدر از فرط شرم و حیا و خوشحالی باشتباب از اتاق خارج شد، از پلکان پائین رفت، خود را به حوض رسانید، صدای ریزش آب، سنگینی و تاریکی شبد را دلپذیر کرده بود، آستین‌های خود را بالا زد و در حالیکه بر محمد و آل محمد او درود می‌فرستاد، بدوضو گرفتن پرداخت.

بعدهم پله‌هارا یکی پس از دیگری طی نموده داخل اتاق مجاور اتاق مذکور گردید و دو گانه را بجای گذارد، سپس به تعقیب نماز مشغول شد، چند دقیقه‌ای پیشتر از معمول به کار خود ادامه داد، مثل اینکه می‌خواست به اینوسیله شکر خود را نسبت به یکتای تعالی بجا آورد و باشد. سرانجام به رختخواب رفت، سر گرم کشیدن نقشه برای آینده‌ی او بود که بادلی فارغ از هر گونه آشفتگی بخوابی شیرین فرود رفت. درخواب مردی را میدید که با پانجه‌های پولادین و اراده‌ی آهنین بر مشکلات زندگی فائق می‌شود؟! شاید خود او بود، یا شاید فرزندش؟

زمان به تندي مي گفتست، با قدم فرزند زيبا، شادي و سرور، ديو ظلمت و ياس را از آن خانه برآند، با هر خنده‌ی او دنيائي از

لاله‌های تلح

شاد کامی بر آنها گشوده میشد، او پرنده‌ی شیرین سخنی بود که دوستی و صفا بهارمنان آوردۀ بود، کینه و حسادت‌دا نمی‌شناختو بازرق و برق دنیوی آشنا نمی‌نمود ...

پدرش روزهارادر مقاومت خود می‌گذرانید و شبها مقدار پولی را که بدبست می‌آورد به تنک سینه می‌زد و با قدمهای سریع خود را به خانه می‌رسانید: خانه‌ی امیدها و آمالش، خانه‌ی حیات و رویاها یش. خنده‌کنان نور دیده‌ی خویش را در آغوش می‌کشید و بمسروطیش بوسه میداد، امانگاههایی مملو از کینه و حسادت، نگاههایی شردبار و خون‌آلود متوجه او بود! ...

* * *

پدر در حالیکه فرزند را در آغوش می‌فشد گفت:
— از وقتی این آمده کار و بارم خیلی بهتر شده‌است.
بعدهم مادرهن، هن‌کنان با کلماتی خشک و سردد رجواب گفت:
— خوب، الحمد لله ...
مرد کچشمهای خود را به او دوخته با صدایی که آمیخته به تعجب بود پرسید:

— مگر تو خوشحال نیستی؟
مادرسی فراوان کرد که خنده‌ای از گوش و کنار دل خود گرد آورد، تقدیم شوهر کند، اماموفق نشد، ناچار با صدایی نارسا گفت:
— نه، نه، چیزی نیست، امروز کمی گلودرد مزاهم شده بود.
— بی جهت پنهان نکن، حتّماً از زندگی با من سیر شدی! ...
مادر در حالیکه خون در صورتش جمع شده و رگهای گردش

کازرونی

کمی بالا آمده بود گفت :

– خوب، حالا که تو اینطور فکر می‌کنی، بهتر است از سیر تا پیاز برایت بگوییم . از وقتی تو پایت را از خانه بیرون می‌گذاریت اتا وقتی که بر می‌گردی اینها روی سرم غر می‌ذند، آخر مگر من چه گناهی کردم . عمه خانم از یکطرف، مادرت از طرف دیگر مثل سگ و گربه به جان من بد بخت می‌افتد .

سپس کمی مکث کرد و مجدداً درحالیکه اشکمی ریخت گفت :
– بیبن، هنوز اثر ضربه‌ی مشت عمه خانم دیده می‌شود، آخر اینهم شد زندگی ؟ ! ...

مادر بیچاره راست بیگفت . پس از مدت کوتاهی که از تولد بجهه اش گذشت، صفا و دوستی جای خود را به کینه و حسد بخشید
مدام غرولند کنان از او بھانجوئی می‌کردند، مثل اینکه شوهرداری ننگ است !

هر روز صبح، قبل از دمیدن آفتاب . پس از گذاردن نماز سماور را آتش می‌کرد و بساط چاشت را مهیا می‌نمود بعد هم سروکله‌ی بروجنه‌ها پیدا می‌شد و پس از صرف صبحانه ، آقا عموه‌ها از خانه خارج می‌شدند و عمه خانم و مادر شوهر و ... چادرهای خود را بکمرمی بستند و به کار و بار خانگی می‌رسیدند . یکی جارو می‌گرد، دیگری با مخلفات آبگوشت و رمیرفت، مادر نیز به شستن ظرفها می‌پرداخت، در آن بین عمه خانم طبق عادت همیشگی خود، زیر چشمی اورا می‌پائید تا بلکه بھانه‌ای بدست بیاورد و داد و فریاد راه بیاندازد ... : « آهای آتش بجان گرفته چرا ظرفهارا تمیز نکردی ؟ چرا بجهه‌ی دهان دریدهات گریه می‌کند ؟ » هر روز این الم شنگه‌ها پیا می‌شد و اثرات داغ خود را بر دل

لاله های قلخ

فرزند عمیق ترمی نمود. دریکروزتابستانی نمونه‌ی کامل این جار و جنجالها بوقوع پیوست. در آن روز باز عمه خانم بهانه‌ای گرفت و داد و فریاد راه انداخت:

«آهای آتش بجان گرفته، مگر اینجا حجله است؟ مکر کودکستان است؟ زود باش معطل نکن برو، برو خانه‌ی بابا جانت، معطل نکن، اینجا یا جای من است یا جای تو.»

بعدهم پس از برآوردن «بازدمی» عمیق، بامشت ولکد به جان مادر بیچاره افتاد، حالا نزن و کسی بزن. او نیز بنناچار همانطور که طبع هر کسی است حالت دفاعی بخود گرفته و جوا بهای حرفيهای پوج و بی اساس عمه خانم را میداد. سخنان تند و مزمخرفی بین آندو رد و بدل میشد. خواهر عمه خانم نیز بکمک او آمده بنای داد و فریاد را گذاشت. مادر یکه و تنها با آندو درستیز بود، صورتش بر اثر ضربات مشت ورم کرد. و در زیر چشمانش حلقه‌ی کبود رنگی دیده میشد، پدر بزرگ سر رسید و با صدای بلند گفت:

— آهای دیوانها چکارمی کنید؛ این چه وضعی است؟
همسایه‌ها با سروپای بر هنره بزحمت آنها را از یکدیگر جدا کر دند، عمه خانم نفس زنان میگفت:

— خیالت رسیده، پدرت را درمی آورم، مگر من کشکم! .
مادر درحالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود. بجه را برداشت و بخانه‌ی پدرش رفت، مادرش با دیدن او یکه‌ای خورد و گفت:

— اتفاقی افتاده؟!
او درحالیکه سعی میکرد صورت خود را مخفی نگاه دارد

کازرونی

گفت:

— نه، نه، چه اتفاقی! من فقط آمدم چند روزی نزد شما بمانم.

یکی از برادرهاش با تعجب آمیخته با خشونت گفت:

— هان، دعوا کردی؟!

مادرکه دیگر اذکوره دررفته بود با صدای نسبتاً بلندی

گفت:

— کدام دعوا؟! بگذارید چند دقیقه‌ای راحت بام.

برادرش گفت:

— به قسم قرآن باور کنم، یا به خروس زیر بغلت؟! حتماً

با زهم گفتک زده؟

بعدهم بدون اینکه منتظر جواب به ایست، پدر و برادرهای خود را خبر نمود و به اتفاق به طرف خانه‌ی آنها راه افتادند، درین راه چندتن از آشنايان با آنها همراه شدند و دار و دسته‌ای تشکیل دادند. خان درحالیکه دندانهای خود را روی هم می‌فرشد می‌گفت: «این عده خانم، زنیکه بیوه، فکر می‌کند چون خودش چندتا شوهر کرده و بختش باز نشده، باید عقده‌ی دلشو روی این زن بیجاره خالی کنه.» هر کدام چیزی گفتند تا اینکه بمقصده رسیدند، خان با لگد در را باز کرد، همه داخل شدند، داد و فریاد - روع شد، یکی از برادرها عربده زنان فحش و بد بیراه می‌گفت، ... پدر بزرگ باشتاب خود را به آنها رسانید و با چرب زبانی از خان عذر خواهی نمود ... خان هم بخاطر موهای سپید او ساکت شده گفت:

لاله‌های تلح

- ایندفده گذشت، اما اگر یکبار دیگر این موضوع تکرار شود پوست از سر همه‌ی شماها می‌کنم .
پدر بزرگ در جواب خنده‌ای سرداد گفت :
- خوب معلوم است، اگر تکرار شد، لازم نیست شما ذمته بکشید، من خودم به حساب آنها میرسم ، حالا بفرمائید لااقل یک آب خنکی، چائی، یک چیزی میل کنید .
خان که دید مغلوب شیرین زبانی او شده گفت :
- نه، نه، اگر اجازه بدید مرخص می‌شوم ...
همینکه در خانه پشت سر آنها بسته شد، عمه خانم که تا آن موقع ساکت نشسته بود از پله‌ها پائین آمد و بنای فحاشی را گذاشت .

- من فلان می‌کنم ... آره، من فلان می‌کنم .
ناگهان صدایی از آبریز، کلامش را قطع کرد :
- آی شیر، تانکنی (۱) این صدا متعلق به برادر کوچک و شرور مادر بود . او ذاتاً جنک پرست و جنگجو بود ، دلش می‌خواست همیشه دعوا کند، شاید هم بهمین دلیل پنهان شده بود تا بلکه بتواند جارو جنجالی راه بیاندازد، اما موفق نشد، چون عمه خانم باشیدن صدای او ساکت شد، رنگ از رخسارش پرید و از عصباً نیت بخود می‌لرزید، در این موقع برادر از آبریز خارج شد

۱- بلهجه‌ی کرمانشاهی وقتی کسی را می‌خواهد مسخره کنند دست خود را به دهان می‌گذارند و صدای بیرون می‌آورند که آنرا شیشکی گویند سپس می‌گویند « آی شیر، تانکنی » البته بیشتر در مشاجرات شوختی آمیز اینکار را می‌کنند .

گازروني

و برحال يكه کمر بند خود را می بست از خانه خارج شد... آن شب پدر زودتر از حد معمول بخانه آمد، بمجرد اينکه قفل در اتاق را مشاهده نمود. شستش با خبر شد، بلادرنگ بخانه پدرزن خود رفت، پس از سلام و تعارف معمولی، سیگاری به لب گذاشته دستهای خود را به این جیب و آن جیب فرو برد و فندکی بیرون آورد، سیگار را آتش زده، سپس بالحن شوخی آمیز خطاب به خان گفت:

— مثل اينکه امشب میهمان دارید؟
خان که منتظر چنین سوالی بود با صدای رسای خوش گفت:

— بیین برادر، من از دست تو خیلی رضایت دارم، اما تو
صبح به سرکارت می روی و شب بر میگردی و دیگر خبر از حال زن
وبجهات نداری.

پدر درحال يكه چشمهای خود را به نقش و نگار فرش دوخته بود گفت:

— شما درست میگوئید، اما فعلا باید صبر کرد، میدانید
امروزه خرید یك خانه چقدر گران تمام میشود.
خان باقی ماندهی چائی را سرکشید و گفت:

— خیلی خوب، هیچ مانع ندارد، تا وقتی پول یك خانه را
بهم بزنی، این همین جا هست.
پدر در جواب گفت:
— آخه... خان...

خان سخن او راقطع کرده گفت:

لاله‌های تملخ

- آخه ندارد . همینکه گفتم ..

پدرکه وضع را و خیم دید، اصراری نکردو بخانه باز گشت.

بعلت شرم و حبا قادر نبود که از اهل خانه گلایه کند ، اما آنها دست بردار نبودند. با مشاهده او شروع به بدگوئی نمودند، ولی در جواب جز سکوت چیز دیگری دریافت نداشتند. طبق معمول شامی مختصر صرف کرد و نماز را بجا آورد و بدخواب رفت .
با خود می گفت : « بله، حتیً اینکار را می کنم، منکه الحمد لله کار و بارم خوب شده ، پس چه دلیلی دارد شراینها را از سرم کم نکنم ! » نیمه شب از خواب جست و سراسیمه به ایوان رفت، چند لحظه‌ای به نقطه‌ای دور دست خیره شد، از خوابی که دیده بود و حشت کرده بود، کمی آرام گرفت، فردای آتشب قادر به حرکت نبود. احساس سنگینی و خستگی عجیبی به او دست داده بود، روز به روز حال عمومی او بدتر میشد^۰، مادر با شنیدن خبر بیماری او خود را سراسیمه به آنجا رسانی و پرستاری شوهرش را بعهده گرفت، پدرچون گرگ تیر خورده‌ای بخود می پیجید، عمه خانم هم دلش بحال برادر خود می‌سوخت .

گاهی مادر را در کارها کمک می نمود . آرام گرفته بود .
نمی خواست که باداد و فریاد خاطر برادر بیمارش آرزو زده گردد.
گاه وی گاه مادر بحال شوهر و فرزند غمزده خوش می گریست،
او خوب میدانست که فرزندش مثل کودکان دیگر شاد و پر شور نیست ؛ خنده‌های شیرینش به نگاههای حزن انگیز مبدل شده بود ، مثل اینکه از رنج مادر و از درد پدرش با خبر بود ،
نگاههای حیران مادر خود را درکمی کرد ، عمه خانم و حرکات او را مشاهده می کرد ، گاهی چنان به صورت او خیره میشد که

کازرو فی

عمه خانم متوجه او شده ، غرغر کتان می گفت : « چرا دائم مرد
می پائی آتش بجان گرفته ، مگر من « اولولو » (۱) ام . پس از آن
چند ماه بطور معجزه آسا درحالیکه هیچکس به زنده ماندنش امید
نداشت ، حالت خوب شده مجدداً بخواست خداوند سلامت خود
را بازیافت . بازروز از نوروزی ازنو . دادو فریادها به آسمان
بلند شد ... پس جوانان ما حق دارند آنطور که باید دارای
روحیه‌ای شاد نیستند ، ذاتاً تنبیل و بهمه چیز وهمه کس بدین
هستند ، به دنیا و آنچه در آن هست بادیده‌ی نفرت می نگرند ،
از پدر و مادرها سوال کنید ... چرا ؟ ... در جواب می گویند :
« به ماچه مر بوط که فرزندمان غمزده و پریشان است ، بماچه که
او کوششی در نیل بهد نمی کند . » در همین خانواده‌های بی فکر و
شلوغ است که جوانانی آزرده خاطر بار می آیند و در اجتماع جز
باشکست و ناکامی باجیز دیگری هم آغوش نخواهند بود ، و تنها
چاره‌اش این است که پدر و مادرها با روانشناسی کودک آشنا ئی
پیدا کنند .

۱- در لهجه‌ی کرمانشاهی اولولو موجودی است که بچه‌ها از آن
وحشت دارند .

۳

آنها اکنون منزجر شده بودند . اما شر عمه خانم کم شدن کافی نبود ، چون نوبت بخود آندورسید . وقتی پدر از در اتاق داخل میشد دادو بیداد آغازمی گشت ، آرزومی کر دروزی بخانه بر گردد و دعوا نکند ، امامگرمیشد ؟ ! بمχض اینکه پایش بدرون اتاق می خورد ، همسرش با داد و فریادمی خواست انتقام فحاشی عمه خانم را در آورد : « آره ، همه اش تقسیر خواهرت بود ، یکسال تمام مرا کتک زد ، مگر من چه کرده بودم ؟ آبرویم را نوی سر و همسر برد ، منکه اهل دعوا نبودم ، بیجهت با من گلاویز میشد و حالاهم ول کن معامله نیست . بله ، همان عفریته بعد هم دستور میدهد تابه مایی اعتناباشی »

گازرو نی

مرد می گفت :

«آخر زن ، آدم عاقل که از گذشته حرف نمی زند ، باید تو بخاطر حال و آینده گذشته را فراموش کنی ، چرا دلت بحال بجهات نمی سوزد ، توداری با این کارها آینده می اورا تباہ می کنی.» فرزند معمصوم بگوشه‌ای پنام می برد و به آنها می نگریست. گاهی بی اختیار اشک از چشمانتش سر ازیر می شد. امامگر مادر دست بردار بود . صدای خود را بلندتر می کرد و می گفت :

ـ نه، من باید تلافی کنم، گذشته تمام شده یعنی چه؟ اینها همه حرفه ، مگر میشه از گذشته حرف نزد ، بجای این حرفها می خواستی از اول این فکر را بکنی ...

واز این قبیل حرفها که مایه‌ی دل سردی است . زن هرگز شوهر خود را نباید رم دهد ، این گونه زنها بدون اینکه خود بفهمند چکار می کنند ، ریشه‌ی محبت و شادی را از خانواده‌ی خویش می زانند ، و در عوض غبار غسم و اندوه به آغوش گرم خانواده راه میدهند دل نوردید گان بی گناه را کدر کرده آنها را به دیوی خونخوار و هیولا نئی مهیب تبدیل می کنند :

«بهروز» فرزند خانواده با بدبن این مناظر دلش درهم فرو می ریخت و رفته رفته کودکی جنگجو و بی آرام بارمی آمد. علاوه بر این، بی احتیاطی مادرش کم و بیش در روحیه اومؤثر واقع می کشت. مثلا در یک روز مستانی بهروز در منقلی که شعله های فروزانش ذغالها را چون آهن گداخته کرده بود افتاد و اگر مادرش کمی دیر متوجه او می شد برای همیشه فرزند لبند خود را از دست میداد ، طفلك از شدت درد بخود می پیچید ، تامد تی از درد و سوزش آن نمی توانست بخواب رود ، هیچ چیز در دش را تسکین

لاله‌های تلغی

نمیداد، حتی اشکهای صاف وزلالش که سینه‌ی گرمش را می‌بستنده در اثر ضربان دل او غلط زنان هراه خود ادامه میدادند، گاهی به سوز دست خود، گاهی بفریاد پدر، و گاهی به ناله‌ی مادر می‌اندیشید. احساس می‌کرد که محکوم بمراك و نیستی است، گنبد دوار را همچون طارمی مخوف و سیاه می‌پنداشت، طارمی که هر لحظه پائین‌تر می‌آمد، می‌آمد تا جائی برای او در صفحه‌ی روزگار باقی نگذارد.

* * *

قبل از اینکه به خانه‌ی جدید نقل مکان کنند، آینه و قرآنی در آن گذاشتند و چند روز بعد به آنجارفتند. این خانه دارای چند اتاق و مساحتی در حدود سیصد و هشتاد متر مربع بود و گنجایش زیادی داشت، اما کنه و قدیمی ساز بود؛ پدر می‌خواست خانه‌ای تازه ساز و شبک داشته باشد، بهمین دلیل دستور به تعمیر آن داد. در آن موقع بهروز کودکی پنج ساله شده بود. از شورو هیجان بناؤ کارگران اندکی بوجود آمده بود. با استعمال آواز بناهای در خود احساسی نومی یافت. هر کارگران که لحظه‌ای لیخند از لبانشان محو نمی‌شد نظر می‌افکند، مثل اینکه بازستی جدید آشنا شده باشد می‌خواست با تمرین و ممارست آن رُست مخصوص را یاد بگیرد، اما برایش مشکل بود که بخندد! روزی که گرم نگاه بود، آجر زیر پایش جا کن شده درون آب حوض افنداد. چشمانش سیاهی می‌رفت، می‌خواست فریاد آورد، دهانش پر از آب می‌شد، احساس نا آشناهی در سینه‌اش نقش بسته بود؛ احساس مرک و نیستی می‌کرد که ناگهان دستی او را از آب بیرون کشید. این دست پدرش

کازرونی

بود ، اندکی بعد بحال خود آمد ، احسان غریبی بر درونش چنگ می‌انداخت گاهی در حالیکه بر روی سکوی درخانه‌ی همسایه نشسته و در دریائی ازغم و اندوه غوط می‌خورد بخوابی عمیق فرو می‌رفت. در خواب با غریتمعرک و نیستی درستیز بود، مدام کابوس وحشتناکی قاب حساس اورا می‌آزدید .. مادرش از خرید بازار بازمی‌گشت، چشمش به فرزند غم‌زده‌اش افتاد ، بر چهره‌ی زیبایش غباری از تیره بختی سایه افکنده بود، گوئی ساله است که با هیولای زندگی در ستیز است، دستهای استخوانی ولا غرش را تکیه گاه چانه‌ی کشیده و مردانه‌اش قرارداده بود، مادر با نظاره‌ی این منظره ، بی اختیار اشک از چشمانش جاری می‌گردید . هر قطره از این قطرات مروارید گون ، حاکی بر درد مادری بود: که بحال فرزند سیاه بختش فرو می‌ریخت تا مکر مرهمی بر زخم دل مادری ستمدیده بنشاند. با قدمهای لرزان پیش می‌رفت و باتأنی کودک بی گناه خویش را در آغوش می‌گرفت ، کودکی که بیش از پنج بهار از عمرش نمی‌گذشت ، در حالیکه خاکسترغم و اندوه چهره‌اش را دربر گرفته و کابوس مرک بر دلش راه یافته بود ۹۱

زمان به سیر خود ادامه میداد و با گذشت زمان کینه و نفرت در دل بهروز پنجه میگستراند. آتش خشم در درون شعله‌ی افزود وزبانه‌ی این شعله از گردش چشمانش خوانده میشد، شعله‌ای که ستون بنای فردا بود. فردایی که برای او جز سیاهی چیز دیگری نمی‌توانست باشد !

ده سال از عمرش گذشت . پس بجهای شور و کینه خوش شده بود.

لاله‌های تلغی

به بھانه‌ای جزئی دندانهاش را نمایان می‌کرد و همچون گرازی خونخوار به جان همبازیان خود می‌افتداد، آنها را به بادکنک می‌گرفت، بامشتهای قوی و پنجه‌های بیرحمت صورت آنها را در هم می‌کوفت، گاهی پدرو گاهی مادران همسالانش بنای داد و فریاد را می‌گذاشتند، از او شکایت می‌کردند، اما چه سود؟ به پسر بجهای ده ساله چه تذکری بدھند؟ مادری از حال فرزند کنک خود را می‌نالید و نفرین می‌گفت! بهروز از آه مادر بی‌رحم به بستر ییماری روانه گشت، نفرین او آنقدر سوزان بود که طفل بیچاره را در آتش تپ می‌سوزاند. مدتی را در بستر گذرانید، سرانجام بهبودی یافت، امام جدداده اثر شرارتهای پی در پی چجار ییماری گشت که برای بهبود آن می‌باشد بعمل جراحی مبادرت ورزند. مقارن با همان زمان بود که ادباء به آنها روی آورد. اما روز گارضیف‌تر از آن بود که از تصمیم بهروز شرور ممانعت بعمل آورد، به ییمارستان رفت، یادداشتی گرفت. فردای آن روز به اتفاق پدر و پدر بزرگ به ییمارستان رفتند، بعدهم به اتفاق خود راهنمائی شد. این اتفاق عمومی و سکوتی مرگبار در آن برقرار بود. این سکوت چند لحظه بیشتر ادامه نیافت، چون ناله‌ی شخصی که بر روی کف اتفاق نشسته بود وسیعی می‌نمود بدرؤی پاهای خود بهایستد آنرا درهم شکست.

مردک به ییماری سلطان مبتلا بود، بهروز نگاههای عمیق خود را متوجه او ساخته و خاموش بر جای خویش ایستاده بود، ناگهان دستی شانه‌هاش را تکان داد، این پرستار بود: «زود باش لباست را عوض کن.

کازروني

بدنبال اين صدا با دستهای لرزان لباسهای خود را از تن
پیرون کشید و پیراهن سپید و بلندی را دربر نمود، در دنیائی از
حزن و ملال غوطه می خورد، وجود پدر و پدر بزرگش بما نند
روزهای ضعیف بودند که در درون تاریکی و ظلمت باز شده بود.
با گرمی وجود آنها، کمی آرام گرفت. سپس باتانی خاصی بر
روی تخت نشست و حیرت زده به آندونگریست. گوئی بازبان
نگاه به آنها میگفت: «میتوانید بروید، دیگر باشما کاری ندارم
حالا هم مثل همیشه یکه و تنها هستم! ...» در تخت مجاورش
مردی با موهای کوتاه و صورتی پشم آسود با چشمان زرد و بیفروغ
به آهامینگریست و درست مقابله تخت او مرد دیگری که بعد
از عمل جراحی «قریحه» (۱) مجدداً بیهوش شد بودند. نالهای
خشکی از گلو برمی آورد، آنطور که اطرافیانش می گفتند
بعداز اینکه اورا عمل کرده بودند بخیمهای شکمش باز شد. ناچار
مجدداً اورا بیهوش شدند. نزدیک در خروجی جوانی که ظاهر ا
در حدود بیست و پنج ساله بنظر می رسید، لحظه‌ای چشم از بهروز
بر نمیداشت، شاید احساس آرامش می کرد؟ بله، احساس آرامش
از اینکه تنها جوانی بسن و سال خودش در بیمارستان بسر
نمی برد، بلکه پسر بچه‌ای چون او نیز به سرنوشت خود وفادار
مانده و بالا جبار باید در آن اثان سرد روزگار بگذراند، در
مقابل تخت آن جوان مردی چمباتمه زنان نشسته و به بهروز
خبره شده بود، در آن لحظه‌ی مرموذ و خموش ناگهان صدائی

۱ - قریحه یا زخم معده، بیماری ناراحت کننده‌ای است که
گاهی بر اثر افراط در غم و غصه بوجود می آید.

لاله‌های تلخ

شکسته در فضای اتاق طنین انداخت ، این صدای حزن انگیز انکلاس و غوغای عجیبی در درون جان بهروز بیربا نمود، بطوری که یکهای خورده‌رنگ از رخسارش پر گرفت؛ ... این صدا چه بود ؟ به چه کسی تعلق داشت ؟ صوتی بود که بانگ خدا - حافظی بگوش او رسانید، بانگی که قلبش را به لرزه در آورد . بانگی که در درونش النهای عظیم بوجود آورد. در سراسر جانش انکلاس مخوف یافت. چشمانت را از حدقه بیرون راند. پسرک با نگاههای گویا ، مات وحیرت زده پدرش را می نگریست چند لحظه‌ی بعد به صدای تقدیم کفشهای پدر و پدر بزرگش گوش فرا میداد، گوئی آهنگی غم انگیز و جانکاه را می شنید، آهنگی که در تمام وجودش رخنه می کرد . آهنگ جدائی . آهنگ تنهائی. ناگاه با سرعت غیرقابل منتظره‌ای که حاکی برغمی جان گذاز بود چرخی خورد و نگاههای خود را به دیوار دوخت و هق ، هق گریه‌اش بلند شد. در آن اثناه بدنیال گریه‌ای او صدای گریه‌ی پدر بزرگش نیز که گوئی از هق ، هق نوه‌اش به رحم آمده بود در فنا متعلق زنان به گوش این و آن رسید . اما دیری نگذشت که صدائی جز صدای گریه‌ی بهروز شنیده نمی شد. در آن میان کسی که تنها بر جای مانده بود او بود . کودکی ستمدیده . کودکی که در طی ده سال عمرش جز سختی و رنج چیز دیگری احساس نکرده بود، و ایک بار دیگر خود را تنها می یافت . افکاراز هم گسیخته اش اورا رنج میدادند . بخودمی پیچید، از در درون . از غمی جانکاه و از سر نوشتی تلخ، بر جین بلند در خشانش، چین و کروج، (۱) هائی که اندوه درونش را باز گومی نمود نقش بسته و آثار افسردگی

۱ - کروج - همان معنی چروک را میدهد .

کازرونی

در چهره اش نمایان گشته بود. نمیدانست چکار کند ؟ به نالمهای بیماران گوش فرا دهد یا به فریادهای دل خویش و یا به صدای ضعیف و شکسته‌ی پدرش که هنوز در درون جانش طینی می‌انداخت و تا اعمق روحش رخنه می‌کرد . و حشتناک است . و حشتناک . کودکی بی‌امید . کودکی که همسالانش اکنون در آغوش گرم پدر و در دامن پر مهر و محبت مادر و در محیط فرح بخش خانه، به زندگی، به آینده لبخندی زنند ، اما اور اتاقی که مملواز مرک و نیستیست . در اتاقی که فضایی جز ناله و درد، و سقفی جز سیاهی، و کفی جز خون ندارد بسرمی برد .

پخوابی عمیق فروردت آنچه که در خواب دید باز گو نمی‌کنیم که جانسوز است ...

صیغ قبل از طلوع آفتاب از خواب برخاست . نگاهی به اطراف خود انداخت . با قدمهای آهسته به با غ بیمارستان رفت و به عبادت صبحگاهی مشغول گردید . سپس به اتاق باز گشت و مختصر صحابه‌ای را که شامل مقداری پنیر و تکه‌ای نان و یک فنجان چائی بود صرف کرد و گرم گفتکو با بیماران ش. داین پر نامه‌ی هر روز او بود . چند روزی گذشت . شبی متوجه رفت و آمد غیرعادی پرستاران شد . نگاهی به خارج از اتاق انداخت با مشاهده‌ی چندتن از پزشکان جراح، حس کنجه‌کاویش تحریک گردید . از اتاق بیرون رفت، به سرعت پله‌هارا یکی پس از دیگری طی نمود و خود را به محل مزبور سانید . در اتاقی . مردی از درد فریاد بر می‌آورد و همچون پاندولی نیم تنی خود را بنوسان

لاله‌های تلغ

در آورده بود . صدای ضربات ساعت دو بعداز نیمه شب را اعلان نمود چند لحظه به نظاره پرداخت، اما منگینی خواب بر چشمانش فرود آمد و ناچار به اتاق خود رفت . دیری نباید که خوابی عمیق او را در ریود . فردای آن شب از اطراف این خود را جمع به حال بیمار شب گذشته جویا شد ... مردک به دیوار جاؤ دانی شناخته بود . آفتاب چند نیزه بالا آمده بود . اندک اندک تخت او را نیز در بر گرفت . از تخت پائین آمده یکسر به صحن بیمارستان رفت (صفاو محبت یک کودک، یعنی از یک انسان بشمر رسانیده است، بهمین علت می خواهد از دردهای دیگر ان مطلع گردد ..

چند دقیقه‌ای به میله‌های اطراف با غتکیه‌زده نفسی عمیق گشید.

به قیافه‌های پرستاران خبره میشد . هر رور قیافه‌های آنها برایش نا آشنا می‌نمود . در این بین ناگهان متوجه پسر و دختری که سروروی خود را گل آلود کرده بودند شد که شتا بان و وحشت‌زده به صوب دفتر بیمارستان می‌آمدند، یکی از پزشکان از اتاق خارج شد و در حالیکه کت خود را بروی شانه‌های خود انداخته بود با خونسردی خطاب به آندو گفت: «پدر شما هنوز نمرده است، بشما دروغ گفته‌اند، او در اتاق عمل استوتا یک ساعت دیگر کارش تمام می‌شود ...» امامگر آنها به این حرفا قانع می‌شندند (در این موقع پدر به روز سررسیده خود را باورسانید) با فریادهای رقت انگیز پدر خود را می‌طلبید پدر به صورت رنگ پریده‌ی به روز نگاهی انداخت و از ترس اینکه مبادا روحی خود را از دست داده باشد، او را از بیمارستان بیرون آورد ، در ضمن قول داد

کازرونی

به ییمارستان بهتری خواهد برد، مدتی گذشت و به روز که خبری از قول پدر نشینید ناچار مجدداً بهمان ییمارستان رفت، با این تفاوت که ایندفه در اتاق مردانه جائی نبود. اورا به اتاق زنانه بر دند در آن اتاق دختری نالمهای سوزناک بر می آورد، این دختر در اثر آتش سوزی بدنش سوخته بود، مادرش می گفت: «وقتی از خواب بر خاست یکسر به سراغ سماور رفت، هنوز چند دقیقه نگذاشته بود که فریادهای دلخراش او بگوش مارسید، سراسیمه خود را به محل وقوع رسانیدیم... بعدهم نفهمیدیم چه شد.....» در تخت دیگر نیز دختری گرفتار آتش سوزی شده بود، مجاور پنجره‌ی اتاق که مشرف بر باغ ییمارستان بود، زنی که از دردبا و اعصاب می نالید بستری شده بود، شبها بزم حمت چند ساعتی بخواب می رفت و روزها را بخواندن اشعار کردی می گزدانید:

«هی داد، هی بیداد، کس دیار نیه، کس لهد رد کس
خبردار نیه» (۱)

این زن معموم از شوهرش که علاوه بر او زن دیگری را نیز اختیار کرده بود گلایه داشت و علت ییماری خود راهمان میدانست. تمام ییماران بزودی به بهروز علاقمند شدند و به او می گفتند که برایشان دعا کنند. چند ساعتی از روز را به گفتگو با آنها می پرسد اخت، زن هو و دار برایش از ییهوشی می گفت: «روزی که مرابه اتاق عمل برند و سیله‌ی ییهوشی را که دستگاهی شبیه کاسه است بر روی یینی من قراردادند، لحظه‌ای نگذشت

۱- ای داد، ای بیداد، کسی پیدانیست. کسی از درد کسی خبردار نیست.

لاله‌های تلغ

که احساس کردم در آسمانها به گردش در آمدم . . سپس از هوش رفتم ، بعداز چند ساعت که به هوش آمدم متوجه شدم که مرا عمل نکردند ، چون احتیاج به عمل جراحی نداشتم . «این حرفها اورا بفکر و امیداشت. در همان روز دکتر بهروز را مورد معاینه قرار دادو گفت: «امشب مقداری سولفات دو سود (۱) می خوری و فردا هم عمل می شوی » فردای آنروز که در اتفاق عمل رفت و به انتظار باشدن در ایستاده بود پدرخود را دید که شتابان بطرف او می آمد ، وقتی نزدیک شد موضوع را فهمید با او گرم به صحبت کردن پرداخت و از هر دری سخنی می گفت. پدرش فکر می کرد شاید بحث و مذاکره بتواند از ترس و دلهره ای فرزندش بکاهد ، غافل از اینکه در دل بهروز جائی برای وحشت باقی نبود ... پس از چند دقیقه ای در اتفاق باز شدو سروکله ای زنی پیدا شده گفت : «زودباش پسر » بهروز با خونسردی کنشهای خود را به پدرش سپرد و داخل اتفاق عمل شد اتفاق مذکوردارای دو را بود. یکی از آن دو به اتفاقی که صدای شجیه صدای موتور کارخانه از آن بگوش می رسید و در دیگر ش به اتفاق اصلی باز می شد ، بهروز با قدمهای آرام و محکم به طرف در اصلی پیش می رفت و بمحض اینکه قدم در آن اتفاق گذارد ، چشمش به وسیله ای بهوشی افتاده حرفهای زن یمار یکباره بخاطرش آمد . (۲) در وسط اتفاق تختنی از آهن که بر روی پایه های بلند قرار گرفته بود خودنمایی می نمود .

-
- ۱ - داروئی است تلغ مزه که اثر مسهولی دارد.
 - ۲ - بخاطر آمدن موضوع یاشیشی ، با مشاهده یا شنیدن موضوعی که به اصل مطلب ربط دارد ، تداعی معانی گفته می شود.

کازرونی

در مقابل تخت، میز، و در مجاور میز، قفسه‌ای مملو از سایل جراحی بچشم می‌خورد، چرا غیر مرکب از چند چراغ دیگر در سقف اتاق درست در نقطه‌ای مقابل تخت آویزان بود، پزشک و کمک‌پزشک و چند پرستار صورتهای خود را با پارچه‌های سپیدرنگ مستور کرده بودند و فقط دو چشم اندازیده می‌شد. یعنی پزشک پس از معاینه مجدد از فرزند، به او اشاره کرد که به بالای تخت برود، فرزند بدون اینکه سخنی بگوید، بر روی تخت دراز کشید. دستها و پاهایش را ملیب وار به تخت بستند و روپوش او را بالا زدند و محل مورد احتیاج را باداروئی زرد، رنگ کردنده، سپس یکی از آنها پارچه سپید دیگری بر روی سینه‌اش کشید و بعد هم توسط پارچه‌ی دیگری گلویش را پوشاند. کمک‌پزشک و سیله‌ی بیهوشی را بر روی دهان و بینی او قرار داده گفت: «نفس بکش»، با اولین نفس احساس خفگی نمود. بی اختیار فریاد برآورد، اما جز خود او کس دیگری فریادش را نمی‌شنید، مزه‌ی تلغی «اتر» (۲) در بینی و دهانش رخنه کرد، صدای ریزش قطرات اتر در درونش انعکاس می‌یافتد، با قدرت هر چه تمامتر سینه‌ی خود را بالا می‌گرفت تا شاید

-
- ۱ - بخاطر آمدن موضوع یاشیئی توسط مشاهده یاشنیدن موضوعی که به اصل مطلب دربط دارد تداعی معانی گفته می‌شود.
 - ۲ - اتر داروئی است، بحالت مایع که خیلی زود تبخیر می‌گردد و در عمل جراحی بمنوان داروی بیهوشی بکار می‌رود. البته داروهای ضعیفتر دیگری نیز هستند که در جراحی موضعی بکار می‌روند. در حالهای پیش از «کلروفورم» نیز استفاده می‌کردنند. و امّا زمینه‌گاههای جانورشناسی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

لاله‌های تابخ

نفسی راحت برآورد ... پس از چند لحظه بیهوش شد. خارج از آتاق عمل، پدرش سیکار دود می‌کرد، در صحن بیمارستان مادر بزرگش هراسان و پرس، پرسان خودرا به سالن رسانید. یک ساعت بعد در آتاق عمل باز شد و فرزند را توسط چرخی از آن خارج کردند، هنوز بیهوش نیامده بود، عرق سر و رویش را فراگرفته بود، صدای چرخهای تخت در فضای سالن می‌پیچید، مادر بزرگ با چشمهاش گریبان و پدر با قدمهای لرزان بدنبال پرستاران حامل بهروز برآمدند، پس از طی چند متری به آتاق مذکور رسیدند، هوای گرم آتاق و بوی ذتتدهی آن انسان را مشمئز می‌نمود. چند لحظه هلهلهی ملاقات کنندگان خاموش شده، دو تن از پرستاران فرزند را از روی چرخ برداشتند و بر روی تخت قراردادند و به آن تظاهر بیهوش آمدند او ایستاده به چهره‌ی رنگ پریده‌اش نظر دوختند. چند دقیقه گذشت، اما او هنوز مدهوش بود. موهایش چنان در عرق غوطه می‌خورد که گوئی در آب شناور بود. گاه و بیگاه ناله‌های بیماران سکوت را در هم می‌شکست و جرأتی به بازدید کنندگان می‌بخشید که از فرستاده استفاده کرده و چند کلاهی سخن بگویند ... نیم ساعت گذشت، ناگهای ناله‌ی خفیفی از گلوی او بیرون پرید، این ناله‌های همه را غرق در حیرت و شادی نمود. او دو باره بیهوش آمد، بیهوش آمد تاباز به سیر تکامل بدینه خود ادامه دهد. چند مرتبه سر خود را به اینسو و آنسو حرکت داد، اما پرستار سر او را محکم در بالش جای داد تا بی حرکت به ایستاد. سپس ظرفی در مقابل دهائش گذاشت ..

کازرونی

کمی استفرا غ کرد ، و سپس شروع به هذیان گفتن نمود
بعد از چند روزی نوبت به باز کردن بخیه هایش شد ، صدای
چرخ های میز حامل و سایل لازم ، در درونش ترسی ایجاد نمود ،
چشم ان خود را بهم گذارد و لحاف را بر روی خود کشید
اندک ، اندک ، خواب بر او مسلط شده ، اما لحظه ای نگذشت
که دستی اورا از عالم رؤیا بیرون آورد معین پزشک برای
باز کردن بخیه ها آمده بود ، با صدای دور گهای گفت : « چند روز
میشه عمل کردي ؟ . . » در جواب گفت : « شش روز ... » سپس معین
پزشک که گوئی از شنیدن شئ روز خوشحال بنظر می رساند گفت :
« خیلی خوب ، حالا وقت باز کردن بخیه هاست . » بعد هم پراهن
aura بالا زد و با وسیله ای شبیه انبر ، یکی یکی بخیه ها را باز نمود .
فرزند چشم ان خود را به سقف اتاق میدوخت و تحمل درد می کرد ...
چند دقیقه ای بعد دیگر بخیه ای باقی نماند بود . معین پزشک محل
عمل را باداروئی پانسمان کردو رفت . پس از دو روز دیگر دکتر
اجازه هی مرخصی به اداد . بازار زدیای بیماران به دنیا تنومندان
راه یافت .

۳

چندسال گذشت ، بهروز به محیط دیرسستان قدم گذارد ، اندکی از شرارت‌های خود کاست ، اما نه آنقدر که دیگران از خشم و حمای او در امان باشند ؟ ! ... در سهایش را خیلی زود یادمی گرفت و بخوبی جوابکو بود ، به هنر نوازنده‌گی علاقمند شده بود ، بزودی در آن رشته نیز پیشرفت نمود . در روزهای تعطیل به جمع دوستان می‌پیوست و با هنر خود به مجلس گرمی می‌بخشدید ، دوستانش گرمی و شوره مجلس را ، از اشعار لطیف و نوای گرمش میدانستند ، بیشتر سعی آنها براین بود که از شعر و شاعری باوی سخن بمبان آورند تامطالی که خشمش را بر می‌انگیزند .
 به او عشق می‌ورزیدند و اگر گاهی مورد خشمش قرار می‌گرفتند ، خیلی زود اورا می‌بخشیدند ، خونگرم و مهربان بود ، به آسانی

کازرو فی

میتوانست دوستانی وفادار بیا بد . اما با وجود این گاهی چنان از کوره در می رفت که از پس چندتن قوی تراز خود نیز بر می آمد ، رفقایش تأسف می خوردند که چرا او باطیع شاعرانه و حساس ، طبیعتی درست همانند خوی گر گهای وحشی در درونش موج می زدای . دوروح مقاییر یکدیگر ؟ ! گاهی چون خاکستر خاموش و گاهی چون شعله های سوزان برآفروخته میشد .

خوانندگان عزیز بیاددارند که رفتار پدر و مادرش چگونه بوده ، پس جای هیچ گونه شبهای باقی نیست که او هم اکنون آئینه ای است که تصاویر حرکات والدین خویش را نمودار است . یک کودک بمانند کوهستان و مسئولیتش همچون مؤذنی در آن قرار دارند ، کوچکترین بائیک در درون این کوهستان طینین انداخته و بارها باشدت یشتری انکسار می باید . فرزند همچون ذور قی است که بر روی دریائی می کران سر گردان و بدون مکان بداینسو و آنسو در حرکت است ، با جذر دریا سقوط و با مد دریا صعود می کند . پس ای انسانها شمارا بخدامو گند که هر گز زورق خود را رس گردان و متغیر در این دریای عظیم رهان سازید ، کاری نکنید که این بلم ساحل نرسیده و در اعماق دریا از صفحه‌ی روز گار محون و ناپدید گردد و یا اگر بساحل رسید جز تخته بارهای چیز دیگری از آن باقی نباشد . شما مسئولید ، همانطور که اجداد شما مسئول بودند . شما رهبرید ، همانطور که گذشتگان در رأس قرار گرفته بودند . شما را بخدا این غنچهها را پژمرده نکنید ، در هر سن که بودند آنجنان به آنها یا موزید و مسائل گوناگون را بر ایشان حل و فصل نمایید تا راه را از چاه تشخیص دهند . در غیر اینصورت مسئول خواهید بود و گناهی نابخشودنی مر تکب

لalahای تلغ

شده‌اید . این‌چنین پدر و مادران ، فرزندان خود را چون سگی دله و بیش‌مود تحويل اجتماع میدهند ، آنها هر کار که خواستند بی پروانجام میدهند و مدام افکار و دسیسه‌های شیطانی از ذهن‌شان خطور می‌کند.

سال اول دیبرستان را پیايان رسانيد و بکلاس بالاتر راه یافت .

در یکروز بارانی که از دیبرستان به‌قصد خانه خارج شده بود درین راه بادختری زیباویشک پوش برخورد کرد . دخترک چتر آبی رنگی که مانع از ریزش قطرات باران برآندم نحیف وزیبا بش می‌شد، بست‌گرفته بود . بهروز یکهای خورد ، بر قی از چشمانش برخاست ! ؟ ... لحظه‌ای با خود اندیشید : «من که با این دختر آشنا نی‌نداشتم ! ... عرق‌سردی بر جیبن سپیدش نشسته بود ، احساس می‌نمود که در درون جانش شعله‌هایی از آتش بر افروخته‌اند ، از برخورد قطرات باران با گندب چترش آهنگی موزون بگوش می‌رسید . صدای قدمهایش که به تن‌دی به‌صوب مقصد، یکی پس از دیگری بزمین فرود می‌آمدند ، در نوای ریزش آب در هم می‌شکست ، احساس بیگانه و غمی جانکاه ، جانکاهتر از غمها گذشته دردش راه یافت ، همچون پنجه‌های بلائی ناگهانی سلوی به‌سلول بدنش را در بر گرفت . این احساس تلغ و شاید هم شیرین چه بود ؟ اندک ، اندک به مقصد نزدیکتر می‌شد، هر قدمی کدر راه خانه بر میداشت احساس می‌کرد که دور می‌شود ؟ «آه خدای من ، تاکنون چنین احساسی در دل و چنین

کازروونی

تخیلاتی در سر نداشتام !، به خانه رسید. دق الباب نمود . چند لحظه‌ای به انتظار ایستاد ، برادرش گفت : « پس چرا ایستادی ، کجارتانگاه می‌کنی !؟ » او بدون اینکه توجهی به نگاههای حیرت زده‌ی برادرش بنماید داخل شد. شاید برادرش می‌پنداشت او دیوانه شده و یا حالت خوب نیست ، چون حرکاتش با گذشته تفاوت داشت .

به اتفاق رسید ، در را باز کرد. در توسط فنری که به آن نصب گردیده بود پشت سرش بهم خورد ، باز همت سلامی خشک از گلو بیرون آورد. مادر که فکر می‌کرد پسرش دچار سرما خوردگی شده گفت. « قرص می‌خوری ؟ » جوابی نشید . مادر مجدد آسوآل خود را باز گو نمود فرزند با خشونت گفت : « قرص ، قرص ، کدام قرص ؟!... » مادر که باطیع تند او آشنا بود با آرامی گفت : « بله فرزندم ، از چشمانت پیداست. در این زمستان سرد ، عرق از سر و رویت می‌ریزد ، آنوقت می‌گوئی مریض نیستم . » بهروز در حالیکه پالتوی خود را از تن بیرون می‌کشید گفت : « نه ، نمادر . ا-تباه می‌کنی ! » پدر سخن اورا قطع کرده گفت : « خیلی خوب ، داد و فریاد راه نینداز ، بشین شامت رازهر مارکن . » فرزند با تن دی گفت : « من نمی‌توانم شام بخورم ، مگر مجبورم !... » پدر صدای خود را ملایم‌تر نموده گفت : « خیلی خوب ، خیلی خوب ، هر طور می‌لست ، پس بشین درست را بخوان . » بهروز با خشم برگشت و در حالیکه رگهای گردنش بخوبی دیده می‌شد گفت : « مثل اینکه شاهها دیوانه شدید ؟ به کارمن چکار دارید ؟ شام می‌خورم ، نمی‌خورم ، درس می‌خوانم ، نمی‌خوانم ، بشما چه مربوط

لاله‌های تلغخ

است ؟ ! سپس لباسهای خود را به چوب لباسی آویخت و به آتش نزدیک شد ، اما تندي آتش بر حرارت درونش افزود . به قسمت دیگر اتاق رفت ، کتابی بدهست گرفت ، با انگشت کمی پشت سر خود را خارانید ، و هرچه سعی کرد چیزی بفهمد نتوانست با عصبا نیت کتاب را به گوشهای پرناتاب نموده به طرف رختخواب رفت ، تشك و لحافی بیرون کشید و در گوشهای پهن نموده با جنبش خاصی بدرون آن پرید ، چشمانش را بهم گذاشت . سعی می کرد بخواب رود ، اما سعی می حاصل بود ، می اختیار مهار افکارش به سوی دختر چتر آبی روان شد ! درباره‌ی آنچه که دیده و احساس کرده بود می اندیشد . چند لحظه نگذشت که رشته‌ی افکارش از هم گسیخت و همچون کلافی سر در گم به اینسو و آنسو مینغلطید ، تا اینکه اندک ، اندک بخواب فرورفت ، خوابی عمیق و شیرین ، شیرین تر از هر وقت . توفانی سهمگین پیاشه بود ، درها را بهمی کوفت شاخه‌های درختان را در هم می شکست ، شبی عجیب و فراموش نشدنی بود ، او بخواب میدید دختر چتر آبی زیبائی را که خرامان ، خرامان قدم بر میداشت ، خود رادر اوج آسمانها میدید که دست در دست او ، در حالیکه پیراهن سپیدرنگی بمانند حامه‌ی فرشتگان آسمانی بر تن دارد به آوازی دلفریبیش که در قضاطنین می اندازد گوش فرامیده د . جمع فرشتگان سایه بانی برای آندو ساخته بودند ... در آن لحظه‌ی پر شور و هیجان ، ناگهانی از خواب پرید ، سیمرغ سحر بالهای خود را تابام گسترد و بود ، شتابان چند مشتی آب به صورت زد و مقداری نان و پنیر خورده از خانه خارج شد . درین راه دائم چشمان خود را بدنبال

کازرونی

شکار میدوانید ، به کلاس رسید . معلم در نظرش شبحی بود که سر گرم چرت و پرت گفتن است . از آنروز به بعد در کلاس توجهی به درس نداشت ، حس رقابت کشته شده بود ، گوشهاخود را تیز می کرد تا مبادا زنک بخورد و او نشوند ، بمجرد شنیدن صدای زنک بسرعت خود را به خیابان می رسانید تا شاشید موفق بددیدنش شود . دودلش شور و در درونش نوائی پیا می شد . شادو سرمست همچون مرغی سبک بال به این طرف و آنطرف می جهید ، چشمان خویش را به نقطه ای دور دست میدوخت ، آنجا که همشیه خود شید طلوع میکند ، ناگاه لرزه برانداش می افتاد . سرخی صورتش افزون میگشت و این خود دلالت بر شرمزدگی او می تهدد . اورا میدید که نزدیک میشند ، قلبش به طپش درمی آمد . صدای های تاک ، تاک آن به گوش می رسید ، گوئی ضربانهای حیاتش به قدمهای او بسته بود ، ناگاه اورا در برابر خود میدید ، تیر نگاه بین آندو رد و بدل می شدواز شادی در پوست خود نمی گنجید . خود را خوشبخترین فرد جهان می پنداشت ، اما برای دختر ک این نگاهها بی تقاضت بود ، شاید هم اصلا به او فکر نمی کرد . تنها به روز بود که زندگیش به این نگاهها بسته بود . روزها هفته ها ماهها گذشت و او همچنان دل ارکف داده بر جای ما نده بود . عشق او زبان زد این و آن شده بود . هر روز بدنبالش و او گریزان . هر شب در فکر او واو هراسان . خدا یا چهو حشتناک است ! عاشقی سخت و دشوار است ' صدقندان اگر باناکامی مواجه شود . خدا یا به آدلشکستگان سوگند ، به دل داغدیده مادران سوگند ، به چشمهاش کشته از انتظار سوگند ، به عنجه عابدان

لاله‌های تلغ

رنجبر سوگند. جوانان را در پناه خود حفظ باش تا چنین سرگشته وناکا، نگردند. اشعار خویش را پرسوزمیسرود و نوای سازش را دلسوز برمی‌آزد، اما اینها هیچیک در تسکین شعله‌های درونش مؤثر واقع نمیشد، میگریست، اما اشک نیز درد درونش را شفانمی‌بخشید، آه از نهادش برآمده بود، به ذحمت میتوانست در امور درسی موقیت یابد، همچون دیوانه‌ای واله که در مجاری گرم و سوزان، بسی منزل و بسی مقصود با پاهای خون آسود، دوان، دوان پیش می‌رفت. بر روی شنهای داغ ساعتها غلط می‌خورد و به خود می‌پیچید. انتظار می‌کشید، تا اینکه انوار طلائی رفک خورشید در چین و شکن‌های گیسوانش در هم می‌شکست، بازمی‌ایستاد آنقدر که نزدیک گردد، جز با عقده‌های ابر و انش با چیز دیگری مواجه نمیشد؟ ...

اندک، اندک دچار پریشانی خاطر گردید، کمتر دم بر می‌آورد. در میان جمیع مات و مبهوت و در عزلت شلوغ در زمستانهای سرد و مهلك، در کوچه‌ها و خیابانها سرگردان و با چشمها گریزان پرسه‌می‌زد، اویک دیوانه بود، دیوانه ۱۹۰۰... به زیارت شخصیت‌های دینی می‌رفت تامگر بواسطت آنها به مراد دلخویش برسد، در حالیکه بدنش بذرجه درآمده، به پشتی صندلی تکیه نموده بود، به منظره غم‌انگیز غروب آفتاب می‌نگریست و از حلاوت غم سرمست میشد، اندکی آرام می‌گرفت، به آهنگی که از رادیو بر می‌خاست گوش فرا میداد، غریبی بود در تخیلات شیرین و پر شور مرغ سعادتش بر فراز آسمانها به پرواز درآمده بود، دستهای حود را در دستهای سپید و لطیف لعبت زیباش قرار

کازرو نی

داده و به اتفاق سرودی فرح بخش بر می آوردند، از نوای آندو،
ملایک گرد آنها جمع شده و از آهنگ موزون آسمان، جان
می گرفتند و چنان شوری یافتند که با دلباختگان زمان هم‌دا
شده و نفمات آنان برقای جهان انعکاس می‌یافت. جهانیان
سراسیمه از بسترها خوش بیرون جسته و خود را به قای باز
می‌ساندند، و از سرود جان بخش دودلباخته شادومست
می‌شندند، چنان غوغائی بر پا بود که همه را بوجد و رقص
در آورده و زمینیان نیز جان گرفته و به آواز و رقص و پای
کوبی زندگان گوش فراد میدادند، به افتخار آندو غم و غصه‌ی
خوشبخت، به سر زمین شادی و سرورمی‌رفتند. فوج، فوج به جمع آنها
می‌پیوست، فارغ از غم و مثال دنیوی، فارغ از کینه و حسادت،
در جشن با شکوه و بی‌مانند دودلداده شرکت می‌جستند، از هر
گوش و کنار صدای ساز و آواز، بگوش می‌رسید. در آن لحظات
شیرین و پرشور ناگهان صدای خشک تر مزا تومویل اورا بخود
آورد، باز خود را در جهان تنها می‌یافت، بزمت دستگیره را
فشارداد و در را باز نمود، خارج شد، باز قدمهای خود را
بر روی کره خاکیان می‌گذارد و رنج می‌برد، بار و بنه‌ی خوش
را به مشقت حمل می‌نمود، بصوب مقصد قدم بر میداشت، مقصدی
که هر گز انتهاش معلوم نبود! به زیارت می‌رفت، گریه و
ذاری سرمیداد، نزد و نیازمی کرد، برای چه؟ برای اینکه دل
دیگری را در قبل دل خوش بازستاد، و این محال بود!...
پس از مدتی بدیار خود، شهری که در آن جز احساس غربت

لاله‌های تلغ

احساس دیگری به او نمیداد ، شهری که در آن دلش را از کف داده و خویشن را در چنک بلائی آسمانی گرفتار ساخته بود. به شهر مردگان قدم گذاشت . نیمه شب بود ، تاریکی همه جا را فراگرفته و دیو مركب بر فضای آن شهرغم آلود سایه افکنده بود، دلهره‌ی عجیب و بی سابقه‌ای بر دلش راه یافت ! از تاریکی ؟ یا از کابوس نیستی ؟ امانه ، از اینکه میادا حاجت دل و آسینه‌اش به کهکشان نرسیده باشد ، از اینکه باز با عقده‌های ابروان او مواجه گردد . بازبان زهرآلودش با قیمهای گریزان و منفور ش با وجود این ، یکسر به کوی یارهسپار شد . با هزاران و سو سو اندیشه ، با هزاران افکار سردرگم و موهوم . صدای عویس‌گها سکوت را می‌شکستند ، می‌خواست با فرشتگان هم‌صدا گردد و نوائی جز نوای دلبر خویش نشنود ، اما حقیقت با تخیل ، فرمنگها فاصله دارد ... خود را بدرخانه‌ی یارسانید ، گوئی دیوانه‌ای بود سرگشته ، دیوانه‌ای تشنده و به آب رسیده ، دیوانه‌ای که می‌خواست در را درهم بکوبد ، دل محظوظش را به گدائی بازستاد . می‌خواست فریاد برآورد : « من فقط دل خود را می‌خواهم ، تاکی می‌توانم سینه‌ی ماتم زده‌ی خود را درآغوش بگیرم . بی‌رحم ، تو در معامله‌ی عشق هر افریبدادی ، مگراینست رسم عاشقی « دل گرفتن دل سپردن » ؟ جواب این دیوانه را از چه کسی بازستانم ؟ خدا یا بن رحم کن ، » ذمزمه‌ی دعای او در دل شب فرو رفت . بی اختیار اشک از چشمانش جاری شد ، آهنگ آشناهی از برخورد قطرات اشک سینه‌اش ، در درونش انعکاس یافت ، آهی از دل برکشید . سلانه ، سلانه به خانه

کازرونی

بازگشت ، به کلبه‌ی سرد و غمزده‌ای که در آن جز سردی مرک و تلخی نا امیدی چیز دیگری احساس نمیشد ، به کلبه‌ای که در آن آماده شده بود برای باخت در معامله ، معامله‌ای که رنگ زندگی را برایش سیاه تر نمود ، معامله‌ای که او را برای همیشه در تیرگی خود جای میداد ، چشمانش سیاهی رفت ، احساس می‌کرد پاهای لرزانش پیش تراز خود اومی روند ؟ چون سینه‌اش می‌خواست بکلبه‌ی یار بازگردد ، بازگردد تا جان خود را بازستاند و معامله را در هم بربیزد ، اما دیگر دیر شده بود ، خیلی هم دیر ، دلی که در آن تاریکی ناکامی عشق راه یافته ، هر گز بخانه‌ی دیرین خویش بازخواهد گشت ، دیگر به صاحبین تعلق نخواهد داشت ...

خود را میدید که مشغول دق‌الباب کردن است . مادر در را برویش گشود و با چشمان بیهت زده و تعجب او را برا انداز نمود . سپس با صدائی که حاکی بر شکفتی و تعجب بود گفت : « کجا بودی ؟ » در جواب سخنی دریافت نکرد ، باز گفت : « گفتم کجا بودی ؟ » و آنوقت دیوانه لب به سخن گشود ، چشمان از حدقه در آمده‌ی خود را بهادرش می‌دوخت و بالحن نفرت انگیزی گفت : « بتو مربوط نیست ، اگر یعنی از این از من سوال کنی ، هر چه دیدی از چشم خودت دیدی ؟ »

مادر بیچاره با اینکه سخت مشتاق بود بداند که فرزندش چه می‌کند ، به کجا می‌رود ، ناچار دم فر و بست . فکر می‌کرد فرزندش خسته شده ، بهتر است استراحت کند . ولی بر خلاف انتظار مادر ، یکسر به اتفاق خود رفت و در را بروی خویش

لاله‌های تلغخ

بست ، گاه و یگاه که مادرش از خواب بسر می‌خاست میدید که چراغ اتاق او هنوز روشن است، با خود می‌گفت: «باز خواهد و چراغ را خاموش نکرد ، اسلامیل اینکه دیوانه شده » به اتاق اورفت، اورادید که سر در جیب تفکر فروبرده و به نقطه‌ی دور دست، شاید هم مجهولی چشم دوخته . مادر با صدائی ملایم و محبت آمیز گفت: «برو بخواب ؛ نزدیک صحیح است.» فرزند با صدائی کشیده گفت: « مادر ، خوابم نمی‌بره، در احتم بگذار »

اندک ، اندک ، خورشید بالا می‌آمد ، پرتوی جهانگیرش بر ظلمت شب چیره می‌گشت ، بهروز بر خاست و در حالیکه چشمانش ازی خوابی بسرخی خون گرائیده بود ، مشتی آب به سر و صورت خود زده به راه افتاد ، همانند مرده‌ای متحرک قدم بر میداشت و به اطراف توجهی نمی‌کرد ، سلام‌های این و آن را جواب نمی‌گفت ، چون به الهامات درون گوش فرامیداد ، نگاههای دل زده‌ی دیگران را نمیدید ، چون به نقطه‌ی نامعلومی هی نگریست ، ...

دوستانش می‌گفتند که چرا غیبت‌کرده است . در جواب جز جمله‌ی: «کارداشتم » سخنی نمی‌گفت . در ضمن سال نمراتی پست می‌گرفت ، اما در آخرین ثلث با پشتکار عقب ماندگی خود را جبران کرد و بر خلاف انتظار رفقایش در امتحانات آخر سال موفق شد ! برای آنها حیرت آورد بود ، در حالیکه خود آنها نمراتی جالب و چشم گیر داشتند کمتر می‌توانستند موفق گردند . او با نمرات تأسف انگیزی که در عرض سال می‌گرفت ، اکنون

کازرونی

یکه تازه میدان شده بود ؟ ر. . برای او چه اهمیتی داشت که در آخرین فرصت، شب تا صبح چشم بهم نگذارد، او که اعصابی نداشت که ضعیف شود، سنگنی بود بصورت یک آدم، احساسی جز عشق و ناکامی نداشت که خستگی بر دلش را می باید، امیدی نداشت که نا امید گردد ! یک حیوان عجیب و وحشی بود، می غریبد، خاموش میشد، حمله می کرد، آرام می نشست، گاهی آتش میشد، گاهی خاکستر!

* * *

علفهای هرزهای را که این چنین در برابر احساسی مجهول و خانمان سوز، خود را می بازنده و سر تسليم فرود می آورند، و از میدان زندگی می گریزند، باید هر چه زودتر و چین کرد و بشعله های سوزان و پیر حم سپرد، اما این خود یک نوع شقاوت و گناهی نابخودنی است، پس چه کنیم ؟ که علفهای هرزه به شاخه های معطر تبدیل شوند، تنها یکراه وجود دارد، آنهم راه درست و تریستی درست است که به آن محتاجند، تریستی که اغلب از آن بی بهره اند.

زمان به تندی می‌گذشت و او همچنان سر گشته به جبر پیش می‌رفت، دلش نمی‌خواست که در گرددش زمان قرار گیرد، اما باغل وزن چیر کشیده می‌شد. زمستان بانالهای سرد خود فرار سید، آه سوزنا کش سینه‌ی بی‌دلش را می‌سوزانید، زوزه‌های خشکش بنا گوشش را نوازش میداد، دل گم گشته‌اش را یاد می‌کرد، در کوچه و خیابان در برخورد با او و در جواب ... سخنی در یافته نمی‌داشت، فریادهای دل یتیم خود را می‌شنید، فنان و ناله‌اش در گوش کهکشان طنبین می‌انداخت، اشکها یش منجمد و ناپدید می‌شدند، در هوای مه آلود او را میدید که به سمت مکتب چرت و پرت می‌رود . در مقابل سکوت ، سکوتی مرگبار که تا عمق جاش رخنه می‌کرد ، سکوتی که زندگی را برایش تلغی و در دنای کرد.

کازرونی

بود ، تاب مقاومت نیاورده به سیماری هولناکی دچار گردید .. خدا یا مگر میشود این سکوت را تحمل نمود ؟ سکوت ، آنهم برای جوانی درمانده و مغلوب ، برای جوانی حساس ... همچون پروانه‌ای به گرد شمع پیرواز درآمده بود تا مگر شمع به اوالتقاضی نماید ، اکنون بالهای خود را در شعله‌های شمع میدید ، بالهایش سوخت ، وخاکستر بر سر شمع فروریخت . سرگشته و حیران نقش برخاک نابودی گردید . (مدتها بود که شمع او متعلق به پروانه‌ای دگربود) .
دیوانه شد ، ... دیوانه .

می خواست بمیرد ، اما دلی نداشت که با اراده اش به چنین خواستی جامه‌ی عمل پوشاند .

زندگی برایش معنا و مفهوم خود را ازدست داده بود ... احساسی نمی کرد مگر ناکامی ، دنیا رانمی دید مگر از دریجه‌ی بد بختی و سرگشته‌ی .

اهالی شهر همه غرق در سر و رو شادی بودند ، از هر گوش‌های صدای ساز و دهل بگوش می رسید ، عده‌ای نیز به دور نوازنده‌گان کرد حلقه بسته و مشغول رقص و پایکوبی دسته‌جمعی بودند ، بر فراز دکان‌ها پرچم سه رنگ دراه‌هتزا ریز بود و با موجه‌های خود جشن ملی را تبریک می گفت ، او نیز با چهره‌ای بسی تقاضت و سینه‌ای مملو از غم و آندوه گریزی به این مناظر می‌زد و می‌گذشت ... ناگهان با مشاهده ... دلهزه‌ی عجیبی بر دلش راه یافت ، عرق سردی از جبین بلندش راه گرفت ، دسته‌ایش همچون تاری ضعیف که در معرض هیاهوی توفان قرار گرفته باشد ، بزرگ در آمد .

لاله های تلغی

بی اختیار اشک در چشمانش حلقه زد ، دیگر برایش همه چیز تمام شده بود . اورادید که دست در دست پروانه خود شجاع تر از هر وقت قدم برمی داشت ، باقدمهای لرزان بعقب بازگشت تا برای همیشه ازدل بر باد رفته اش چشم پوشد ، او دیگر دل آلوه و تیر خورده اش را بازنمی ستاند ، شاید هم دلش مرده بود ، دل بی گناهش بقیمت یک نگاه پوچ و بی معنی به یقین رفته بود ، به یقین رفته واربابش را بدربار نیستی کشانیده بود . خود را به کناری زد تا از چشم دوستانش در امان باشد ، اشکش بی پروا می ریخت ، در چشمانش تعاویر خرابه های کاخ های آماجش انعکاس یافته بود ، آنقدر رفت ، تا اینکه به خرابه هارسید ، خرابه های آن قصر های زیبا . قصر هائی که برای خود بنا کرده بود ، آنهمه عظمت ناگهان در مخبله اش در هم فرو ریخت ، در هم فرو ریخت تا از بار خود بنا را بستوه آورد ، دیگر نهاد ملایک اثری دیده میشد نه از لعب یقیناً گرش . همه می خندیدند و شادی می کردند ، به روی پاهای خود خیز برمی داشتند و برقس در می آمدند ، اما او ، او هنوز اشک می ریخت . گوئی نعمه های جان پرور فرشتگان به او تعلق نداشت ، بله ، حتی سپید پوشان آسمانی از شکست خورده ای چون او بیزار بودند ، چشمانش به خاکستری که بر کاخ های آرزویش نشسته بود خیره گشته و غباری از رنج و بد بختی بر چهره پر چین و شکنش سایه افکنده بود ، گوئی صدای های ساز و دهل به نوای مرثیه خوانی در مرک دل او مبدل گشته بود ، کجا رفت ؟ آنهمه زیبائی و عظمت ، چرا دیگر فرشتگان بگرد فرزندی ماتمزده ، فرزندی که در داغ دل خویش می گرید ، جمع

کازرونی

نمی گرددند ؛ شاید آنها نیز از مرک حیاتش با خبر شده بودند ؟
شاید آنها جز در شادی ، در دیگر مجالس شرکت نمی جویند ؟
«آه خدای من ، کاش میتوانستم از آغوش پدرم (غم) بگریزم و
به آغوش مادرم پناهنده شوم ، اما نه ، هادرم نیز حسرتی بیش
نیست !... » .

تارهای ویلو نیست دوره گرد به ارتعاش در آمده بود ، از
ارتعاش آنها نوائی شور انگیز در غم او بر می خاست. غم یگانه
دل او ، دلی که هر گز بدنیای زندگان بازنخواهد گشت ...

آهی برآورد و به راه خود ادامه داد ، دیگر هیچ چیز
برایش وجود نداشت ، برای او بود و نبود به اتمام رسیده بود ،
او نه در عالم زندگان دم می زد ، نه در دنیای مردگان . بلکه
موجودی خاموش و ستمدیده بود ، معلق بین ایندو ، همچون
غیریتی بود که در دریائی متلاطم و خشمگین ، آخرین لحظات
عمر خویش را می گذرانید. به غروب عمر خود نظاره می کرد ،
تلاشی برای رهائی از دست مرگ نداشت و با آغوش باز به
استقبال مرک می شتافت.

چون پس از نابود شدن دل جائی برایش در دنیای زندگان ،
دنیائی که از هر گوش و کنارش نوای شادی بر می خاست ،
دنیائی که به یکدیگر عشق می ورزیدند وجود نداشت ، شبی
بود بین دنیای زندگان و رفتگان ، سایه ای بود که دم بر می آورد ،
اما مرده بود. سایه ای که از وجود خویش رمی کرد ، به
کورستان رسیده بود . سکوتی مرگبار و وحشت زا همه جا را
در بر گرفته بود ، با ادسر اخ های قبور کهنه به دام می افتد و زوزه

لاله های تلغی

بر می آورد ، ناله اش دلخراش بود، اما برای که ؟ برای دلزنده . پاهای خود را بزحمت فرود می آورد و می رفت تاییابد ، گوردل خویش را . واژ اینکه او را در مقابل یک نگاه سرد فروخته است پوزش بطلبید، برای او هنوز خیلی زود بود که در عنفوان جوانی بهبستر نیستی پناه ببرد ، می رفت تا از دل ناکام خود عذر بخواهد، به این گور به آن گور نظر می افکند، در هیچ چیک از آن هادلی نبود که بدون صاحب بخاک رفته باشد ، هر دل آسوده خفته بود . ناگاه به گوری رسید ، گوری که در اثر مرور ایام سنگ لحدش از هم پاشیده و گودی آن نمایان گشته بود، شاید خوابکاه گمشده اش بود ؟ در همان مقام، متوقت گردید . سیمرغ سحر، آن دک، آن دک، لحظه به لحظه، بالهای ذرین خویش را در هم می کشید. لحظه ای با سکوت درون همراه شد ، سکوتی مر گبار و جانکاه . نسیمی سوزناک گونه هایش را نوازش میداد، از نوازش آن دایه دنگش بعسر خن گرائیده بود. گویا از دایه ناشناس شرم داشت . ریزش قطرات عرق (۱) به اتفاق قطرات اش گاهنگی در غم دلش میسر و دند، آهنگی غم انگیز که در ماتم دل مرده اش بر می خاست. سر گان سیاوش، مژ گانی که در داغ دل ناکامش سیاه پوش شده بودند ، می لرزیدند. موهای بدنش سکوت اختیار کرده و به احترام این سکوت پیا خاسته بودند . باد بدرون پیراهن او می جهیزد و به آن منظره‌ی باد بانهای کشتی میداد . موهای طلائی وزیبایش از خشم باد به هراس درآمده و

۱ - گاهی بعلت وحشت و اضطراب رگهای سطحی بدن تنگ می گردد و بهمین دلیل رنگ از رخسار می رود و عرق سردی از از بدن را می گیرد .

کازرونی

به اینسو و آن سو خیز بر می داشتند و گاهی بر اثر قرار گرفتن
موقتی باد ناگهانی بر جای خویش می نشستند. دندانها بش
بایکدیکر تماس می یافتدند و بسرا ثره کزانز^(۱) جاز کمکی نوای
اشک بگوش می رسید. نگاههای اندوه بار خود را به آسمان دوخت،
ایراهای پراکنده همچون روی یاران سرخ فام گشته بود، جام
ذرین آخرین دقایق خود رامی گزدانید، گوئی اتفاقی رخ نداده
است، مگر نه اینکه از آغاز جهان تاکنون شاهد خیانتها و
مرگ دلهای عشق ناکام بوده است؛ بموضع بر جهانیان طلوع
می کند، و به دیگر سمت پرمی ذند، او هر گز از نظرهای این
پرده ها خسته نخواهد شد، با غروب خود فرزند رانیز بدیار نیستی
خواهد برد، سیمرغ رفت، او نیز مرد؛ دیگر وجود نداشت،
شبی بود که بر گوری نشسته و شعر میسرود، گوئی
در آن گوردل پر دردش از قید حیات آزاد گشته است، آرزو هایش
مدفون شده است. آرام می گرست و آرام میسرود. دستهای
استخوانیش همچون تارهای ویلو نیست دوره گرد به ارتعاش در
آمده بود. آهنگ غم انگیزی که از دیرین شقطرات اشکش به همراه
صدای برخورد دندانهاش بر می خاست به اشعار سوزی دل سوز
می پخشید، جیغ خفash و نالهی جند نیز به آن آمیخته
گشته بود، شیون دل، دلمردی نیز بر می خاست، او در
مرک خود نمی گریست؟ بر ناکامی صاحبیش می نالبد.... براو

۱- وقتی ماهیچه ای در ثانیه ۱۰ مرتبه تحریک گردد
بحالتی می افتد که در اثر آن بلرزه در می آید، و آنرا کزانز ناقص
گویند. و اگر در هر ثانیه ۱۷ بار تحریک گردد کزانز را کامل
گویندو خطر مرگ دارد.

لاله های تلحظ

جوانی که خاکستر جسمش مدفون در خاکستر ناکامی شده بود .
تاریکی فضادر بر گرفته بود . صدای عو، عوی سکها و زوزهی شغال
و شیون دل ، دلهای زنده را به هراس و امیداشت . ستارگان نیز
می گریستند، چون ستاره ای مفقود شده بود . گذشتگان را به آغوش
فراموشی می پاریم ، اما او خود گذشته بود . او در مرک خویش
می گریست ، او بود که در دنیای رفتگان اسیر غم زندگان بود
بانک الله اکبر بر فراز مسجدها پیاخته بود ، می خواست
شتابان به مسجد رود ، اما زانو اش در اراده اش نبودند ،
می خواست همانجا بعبادت پردازد، اما دلی در سینه اش نبود که به
طاعش برخیزد . غمی جانکاه بروجودش مستولی گشته و اورادر
غبار رنج گشانیده بود . رنجی که تا کتون ما در دهر بر درون فرزندی
از فرزندانش ندیده است . این احساس برایش بیگانه و نا آشنا
نبود ، از روز تولد اشکش جاری گردید . در این لحظه نیز جاری
است و تازمانی که معلق میان دو آسمان است ، جز قطراتی که
حاکی برسودل و ناکامی قلبش می باشد گنج اسرارش را نخواهد
گفت . شاید سر نوشتنی جزا این برایش میتوانست وجود داشته باشد ،
سر نوشتنی که جز غم و اندوه چیز دیگری نبود . زندگی مملواز
شادی است ، سرانجام در سینه سیاهش روزنهای یافتمی گردد ،
اما مثل اینکه در دریای سیاه زندگی او هرگز چنان روزنهای
یافت نخواهد شد (بالاتر از سیاهی رنگی نیست) این جمله
منحصر به او است ! زیرا موی سپید از سیاهی به آن رنگ
می گراید و شب تار به سپیدی روزمی انجامد . اما او .. چرا ..
تبیح مرموزانه جای خویش پیاخته و با گوردل و داعنمود ،
 بصوب خانه رهسپار گردید ، ... داخل شد ، به درون دهلیز پیچید ،

کازرونی

خودرا به اتاق رسانید، دست بر روی دستگیره قرارداد ، با فشار در را باز نمود تشك و لحافی پنهن کرد و بدروش خزید ، روح دلش او را شکنجه میداد ، او را سرزنش می نمود:

«ای ساده لوح ، ای ملعون ، چرا هرا در قبل
نگاهی سرد و خاموش ، نگاهی مملو از کینه و نفرت
فر وختی ؟ چرا مرد روزی رلهای او پایمال کرده
مکر تو فرزند آدم نیستی ؟ پس چرا خاک هموار در
تو نیست ؟» (۱) شبهاروح اورا بصورت کابوسی در خواب میدند ، غم
و اندوهش صد چندان می گردید ، نه اراده ای در وجودش دیده
میشد نه محبتی ، سرگشنه و حیران در افکار از هم گسیخته اش
دست و پامی زد ، بی اختیار بدنبال حوات و وقایع روان بود
تشنه ای بود که آبراه میدید ، سراسمه و شتابان بیدوید ، اما قدرت
نوشیدن نداشت ! در هر راهی قدم می گذاشت قادر به اتمامش نبود ،
گوئی خداوند او را بحال خود واگذاشته بود ؟ اما او هر گز
نمی خواست که دشمن (۲) باشد . و حشتناک است ، خود در میان

۱ - وقتی خداوندار اده فرمود که آدم را خلق نماید مقداری
خاک از زمین سنگلاخ و مقداری از زمین شوره زار ، و مقداری
از خاک حاصلخیز و مقداری از زمین هموار برداشت و مقداری
آب به آن افزود تا حالت گردد (نقل از کتاب نهج البلاغه)
و منظور از نبودن خاک هموار اینست که در حرم و شفقت در تو نیست .
۲ - دو کس در نزد خداوند ، دشمن قرین است: اول کسی که
بحال خودش واگذاشته شده باشد . اینها علاوه بر اینکه گناهان
خود را بدوش می کشنند ، متحمل بار گناهان دیگران نیز می گردند .
دوم کسی که نادان است و مردم او را دانا می پندارند . واودیگران
را به ضلالت و گمراهی می کشانند . (نهج البلاغه)
و منظور اینست که نفس و دل خویش را بنابودی کشانیده است .

لاله‌های تلخ

جمع و رشته‌ی افکار دروغادی عزلت. گاه در انتظار این و آن بی اختیار بند از گردن بندش می‌گریخت و راویان، حکایت‌های دلش بیرون می‌ریختند. لحظه‌ای قرار می‌گرفت ه اما دیری نمی‌پائید که داغ بزرگ و فراموش شدنشی، رخسار می‌نمود و اورا در رنج می‌کشانید.

۵

پس از چند صباحی محبت، دوستی نحیف در درونش روزنهای ایجاد نمود، روزنهای که به او نوید بازگشت دلش را ازگوری خموش میداد، روزنهای که به او جان میبخشد، میخواست با پروبال سوخته خود پرواز در آید، در اوج آسمانها به علایک بشارت دهد که بزودی زنده خواهد شد. بار دیگر دل خویش را در کنج اسرارجای میدهدو با آغوش باز به استقبال زندگانی میشتابد و به آنها مژده دهد؛ که بار دیگر بدنیای زندگان، بدنیای محبت باز میگردد..

یار موافق گاه ویگاهدم از راز دل برمی آورد : «نمیدانم چه کنم ؟ دارم میمیرم ..»

بهروز- باز که تو گلایه داری !

لاله‌های تاج

.... توهیشه خونسردی ، هر وقت برای تو درد دل
می‌گوییم یا اینکه می‌گوئی « باز تو گلایه داری » و یامات و
مبهوت‌مرا نگاه می‌کنی ، مگر زنده نیستی ؟ مگر احساس نداری ؟
من باید صدخنده کنم و در عوض یک زهر خنده ، یک خنده‌ی تلخ
وسرد دریافت کنم ، واقعاً عجیب است . پس چرا جواب مرانمیدهی ؟
من نمیدانم . چه بخواهی ، چه نخواهی حرف خودم را
می‌گوییم :

شها در عوض اینکه بشیم درسم را بخوانم باید با نامادری
بدجنس دعوا راه بیاندازم ، و بعد از شنیدن یک سلسله حرفهای
پوج و می اساس نوبت کنک پدرم می‌رسد ، با هر چه که گیرش
بیفتد به جان من بدبخت می‌افتد . یکی نیست به این با با بگوید :
« مگر من خون کردم که بی‌مادر شدم ! .. » بعد از اینکه سروصداها
خواهی با دستهای لزان کتابم را بازمی‌کنم ، می‌خواهم درس
بخوانم ، امامیل اشک از چشم‌مانم فرو می‌ریزد و برگهای کتاب
غرق در خون می‌گردد ، خون اشک . مگر اشک شوریده بختم
چه گناهی کرده که همیشه باید خونش پایمال شود ؟ حرف بزن ؟
چرا ساكت ایستادی و بمن نگاه می‌کنی ؟ اصلاً تولد نداری ، اگر
من این حرفاها را بهستک می‌گفتم از هم متلاشی میشد ، درحالیکه
تو یک آدم هستی ، آدم ! ... یک چیزی بگو . ! ..

سپس بهروز آرام ، آرام ، زیر لب گفت :

« گوش کن ، هر گز به حرفهای پوج و بی اساس این و آن
اهمیت نده ، آنوقت همچون دریائی آرام هستی ، برای دریا
چدفرقی می‌کند که سکهای رهگذر از آن یا شامندویا به آن توجهی

لاله‌های تلغی

نکنند ؟ راه زندگی چون دشتنی است بی کران ، نهنشانی دارد و نه مفسری ، بلکه باید هر که را راهنمائی دلسوزو با محبت باشد ، که دست شخصی را گرفته و راه و چاه را به او بینما یاند . هر که را مشعلی فروزان لازم است تا بتواند بدون لحظه‌ای توقف و کوچکترین لغزش به صوب مقصد خویش کام بردارد ، در چنین دشت پهناوری که همدی آن یکنون عواز یک حنس است ، چرا برای عده‌ای جز سیاهی و برای عده‌ای جز سپیدی نیست ! ؟ مگراین سرزمین بکرنگ نیست ؟ زندگی زائیده سرنسوشت ، و سرنسوشت زائیده فکر و اعمال ما است ، ایس اعمال و رفتار از کجا سرچشم‌می‌گیرد ؟ پایه و مبنای آها چیست ؟ و راهنماییست ؟ جواب تمام این چراها فقط بدیک جمله منتهی می‌گردد « تربیت و طرز فکری که والدین بر روی فرزندان خویش می‌گذارند ». و اگر راهنمائی در بین نباشد ، مگر خداوند متعال مشعل دار فرزندان و نو باوگان گردد . در غیر اینصورت راهی را که طی می‌نمایند بینابودی و پرتگاه نیستی منتهی می‌گردد . جز حسرت و ناکامی نخواهند دید و ای بر آن کستانی که بحال خود واگذاشته شوند ! ...

زمان همچون گوئی که در سراسیبی کوهستان قرار داشته باشد به گذشت خود ادامه میداد ، گذشتی مهلک بوای او . تازیانه‌های کشنه‌اش بر چهره‌ی غمزدهی او فرود می‌آمدند ، هردم هر آه ، هر قطره‌ی اشک او حکایث‌ها در برداشت ، می‌خواست از یار جدید خود شوری در بیابان . اما باری برغم‌هایش افزوده شد . از اندوه او ، لحظاتی در مقابل او می‌ایستاد تامگر از سرچشم‌می دوستی

کازرونی

جرعه‌ای نصیش گردد . ناگهان بایک شکوه و شکایت از نامادری
واز روزگار غدار در جانش طنین می‌انداخت :

«شب گذشته ، نامادریم به من حمله کرد ، بامشت ولکد صور تم
را کوافت ، آه خدایا ، مگر من چکار کردم ؟ چه کنایی از من
سر زده است ؟ گناه بی‌مادری از من نیست ، لغت براین دیوهای
انسان نما ، لغت... . خدایا ، مادرم کجاست ؟ آن دامن پرمه ر
ومحبت ، آن چشمهاشی که در غم می‌گریست و آن لبهای که در
شادیم می‌شکفت . خدایا ، گیسوان خود را برایم بالش قرار میداد ،
دستهایم به گردنش حلقه می‌شد ، برایم لایقی می‌خواند ، گوئی در سنگم
گرمش انکاس پرسوزی در من ابجاد می‌نمود ، گوئی در سنگم
حکایت دل پر دردش را می‌شنید ، دلی که سالها رنج و درد را بر
خود هموار کرده بود تا غنچه‌ای را به گل تبدیل نماید ، و حال
کجاست ؟ کجاست آندل ؟ آه خدایا ، از تونی پرسم چرا مادرم
رفت ، از تونی پرسم چرا نامادری آمد ، اما از تونی پرسم
چرا این بیرحم اینقدر من را عذاب میدهد ؟ مگر او انسان نیست ؟
مگر من به اراده‌ی خودم قدم بعرصه‌ی دنیا گذاشتم ؟ گناه من
چیست ؟ . بالآخر روزی مرگ را بزنندگی ترجیح خواهم داد .
می‌گویند بعد از مرگ زندگی برای گناهکاران تلغیت‌ترمی گردد ،
من آن زندگی تلغی و ناهموار را براین دنیا پر زرق و برق ترجیح
میدهم ! حتماً ، حتماً ... » (۱)

۱ - انتخار چه از نظر تمدن امروز و چه از دریچه‌ی دید
علم و یا از نظر شرع مطروح و مذموم می‌باشد . پس چه دلیلی دارد
که بعلت بد بختی دست به این عمل ناپسند و ابلهانه می‌زند ؟
زندگی هر قدر تنگ باشد از تنگی گور که تنگ‌تر نیست ؟

لاله‌های تلخ

فرزندما و مبهوت اورا برانداز می‌کرد و با صدای ضعیف که بزحمت از گلوی خود بیرون می‌کشید می‌گفت: «نه دوست من، اینکارانکن، اگر تو بیمیری...» ناگهان سخن شقطع میشد، در دل خویش بیادش می‌آمد، روح‌دلش به او نهیب می‌زد: «هان! من مردم، تو برایم نمردی و حالا او بیمیرد؟» دوستش بادیدن این خونسردی از کوره در می‌رفت، در حالیکه سرخی عصبانیت پرچهره‌اش می‌نشست فریاد بر می‌آورد: «بس کن، ای زبان بی خرد بس کن، راز دل خود را به که می‌گوئی؟ به کسی که مثل سنك بی احساس است. برای کسی که اگر خوب بود دچار من نمیشد، من از روز اول بد بخت بودم، بد بخت...» فرزند باشتا ب سخن شد را قطع می‌کرد و می‌گفت: «نه، این‌طور نیست، تو اشتباه می‌کنی، بخدا من تورا دوست دارم، تو که از گذشته‌ی من، آن گذشته‌ی پر دردم چیزی نمیدانی، وقتی که من هزاران بار مرک را بچشم خود میدیدم، تو کجا بودی؟ اگر تو می‌خواهی یکمرتبه خودت را نابود کنی، آنهم برای همیشه، من از روز تولد مرده بودم، بعد از آنهم هزار بار دیگر مردم، و حالا هم محکوم هستم، محکوم، مثل همه‌ی مردم که یکمرتبه دیگر بمیرم، قبض روحمند، بله، تو تنها یک‌دفعه خواهی مرد و من هزار و یکبار، تو چند سالی بیش نیست که مادرت را از دست دادی و من، قرن‌هاست که جان خود را برای گان درازاء

کازرونی

یك نگاه ، يك نگاه مرده و خاموش ، يك نگاه سرد و لال ، يك
نگاه نفرت انگيز بخشیدم ، در حال يك آنجه مقدر بوده است بر
سر تو فرود آمده وهیچ لزومی ندارد که خودت را نابود کنی ،
برای اینکه در این امر دستی نداشتی و حال آنکه من ، من
شوریده بخت و سیه دل ، من ظالم ، من خونخوار ، با دستهای
کثیف و عاصی خودم ، روح ، دلم ، زندگیم ، امیدم آرزویم ،
پدرم ، مادرم ، همه چیز را یکجا به او تقدیم کردم و آنوقت با
یك لکدهمه را پایمان کرد ، وحالا خود شبحی بیش نیستم . تو
از يك شبح ، يك سایه وازمشتی خاکستر چه توقعی داری ؟
آیا می خواهی با تو بگویید ، بخندد . با تمام اینها ، تو محبت
را بمن دلسوخته باز گردانیدی ، و میدانم ، بله میدانم ، وقتی
محبت در کلبهای هر قدرهم سرد و بی روح باشد آشیانه گزیند
همه چیز ، همه کس ، حتی مرد گان بزودی باز خواهد گشت و به
آن قفس ، به آن کلبه روح می بخشنده ، شادی می آفرینند ، تو در
اشتباهی ، کاملا در اشتباهی . چون منم که سیه بختم ' منم
که زندگیم جزر نگ سیاه ، رنگی دیگر در بر ندارد ، بامردن
تو ' این محبت ' محبتی که بادوستی خود برای يك پرشکسته : برای
يک دلسوخته ' برای يك ناکام ، برای يك داغدیده بهار مغان آوردی باز
می ستانی ' آنوقت من برای همیشه خواهم مرد ' برای ابد شمع زندگیم
خاموش خواهد شد ... دیگر وجود نخواهم داشت ' مطمئن برای
هزار و یکمین بار به سرای جاویدمی شتابم . »
سپس کمی صدای خود را ملایم نمود و به حرفهایش ادامه داد :
« خواهش میکنم ' تو ' نه اینکار را نخواهی کرد . تو

لاله‌های تلخ

نخواهی مرد، خواهش می‌کنم، از خواست خود منصرف شو،
چشم پوش، بخاطر من، بخاطر من.....

مدتی سکوت بین آندو بر قرار شد، سکوتی آمیخته با نهاده،
بهت و حیرت، با دلسوzi نسبت به یکدیگر. فقط ات مروارید گون
اشک از چشمان آندو می‌غلطیلدند، تیر نگاههای خود را بهم
دوخته بودند، گوئی آغاز آشنایی آهاست، صداهای «پوم»،
تاك، (۱) بگوش می‌رسید، گاهی قلب آنها نیز سکوت می‌نمود (۲)
شاید با احترام دوستی آنها دم نمی‌زند. بازبان نگاه حکایتها از
رنج و بدیختی برای یکدیگر نهل می‌کردند. از گذشته، از
آنده؛ از سر نوشته که در انتظار آنها بود، از سختی که تاکنون
متحمل شده بودند. خداوندا مگر این غنچه‌های شکفته چه گناهی
دارند، که این چنین درمانده و مغلوبکمی گردند؟

۱- در علم پزشکی بعد از اینکه استوستکوب (گوشی
پزشکی) توسط شخصی فرانسوی بنام «لانه» ساخته شد، برای
پزشگان روش گردید که قلب طی مراحل خود، دو صدای ایجاد
می‌کند که یکی گنگ و ممتد، شبیه «پوم» و دیگری واضح و کوتاه
شبیه «تاك» می‌باشد.

۲- در فاصله‌ای دو صدای مزبور دو سکوت که یکی کوتاه
بعد از پوم، دیگری بلند است، بعد از تاک بر قرار می‌شود.

۶

شتابان قدمهای خود را یکی پس از دیگری بزمین فرود می‌آورد ، صدای دل خود را از فرسنگها دور ، در ورای آن سرامی شتید . به او بشارت میداد ، بزودی باز می‌گردم و ... فاگهان اعلامیه‌ای اورا به سگی بین زده تبدیل نمود ! جلوتر آمده خیره شد ، کمی چشمهاخود را مالش داد : « نه ، اشتباه نمی‌کنم ». باشکفتی خطوط نا آشنای اعلامیه‌ی در دنگ را از خاطر گذرانید . قطرات عرق بر جبینش ظاهر گردید . اشک خون‌آلودی از چشمانش سرا زیر شده ، لرزشی سریع بدنش را فرا گرفت . دست و پای خود را گم کرده بود و نیدانست چه باید بکند ، پاهایش بزمین میخشد . آهنگی موزون از اودر مفزو روشن انکاس می‌یافتد ، انکاسی که تاعماق جانش نفوذ می‌کرد . یکبار دیگر خطوط شوم و نفرت‌آنگیز را از نظر گذرانید :

گازروني

«با کمال تأسف و تأثر مرک نابهنجام جوان ناکام...
را به استحضار دوستان و آشنايان می رسانيم... مرگی
که دل ما را برای همیشه ماتمزد کرد، مرغی جوان
پرید، پرید و به سرای جاوید شتافت. او رفت، اما
مارا در غمی جانسوز بر جای گذارد. غنچه‌ای بود
که نشست و پر پر گشت. او رفت و شبح خود را در
خاطر ماباقی گذاشت....»

دیگر قادر نبود بروی پاهای خود به ایستاد.
خواندن را نیمه تمام گذارد. با سوزی عجیب شروع به دویند
نمود، می‌سوخت و می‌رفت، هراسان خود را به جمع دوستان
رسانید... به اتفاق به کلبه‌ی محرق آنها روانه گردید. به
کلبه‌ای که فریاد مرگ در فضای طنبین انداخته بود. جز ناله‌ی
بهروز، چه فنا می‌توانست جواب گوی فریاد مرک و نیستی باشد.
فریاد برمی‌آورد: «آه خدای من، مرک، مرک چه کلمه‌ی وحشتناکی!
همه‌چیز مر ال‌دستم گرفت، داروندارم را بر بادداد. این هیولای بی‌رحم.
دلم، یارم و همه کس را از من گرفت» در عوض بن
چه داد؟ یک نگاه، فقط یک نگاه صرد، یک نگاه و قیح و ستمگر.
نگاهی که تا اعماق جانم نفوذ کرد، بدلم دست یافت و آنرا به تاراج
ربود، از دست او به که داد خواهی کنم؟.. فریادهای آمیخته
باشیون وزاری، تیرها را بلرزه درآورده بود. دوستانش همه
در اتفاقی کوچک گردیدیگر نشسته اشک می‌ریختند. در آنیان
اشکهای بهروز در خشان تراز اشک دیگران می‌ریخت، چون حاکی از
دو حکایت بود: «حکایت از دلسوخته واژزنده‌گی بر باد رفته»

لاله‌های تلغی

درایوان چند نفر از زنان و مردان آشنا ، به گریه و زاری مشغول بودند ، خواهرش غوغا پیامی کرد و با ناخنهاخ خود صورتش را بخون می‌افکند ، گیسوانش را بدست می‌پیچید ، با صدای شیشه ناله می‌گفت : «براکم ، و قربان اوردادی دلت بام ، و قربان اوچشای سیات بام ، بو براکم . بو یانه‌های ارای عروسیت ، های‌ده کو ، براکم ، ارا خود کشیدی ؟ ارا ؟ براکم ، یانه‌های‌تنه ارای عروسیت ، بو براکم ، بو ... » (۱)

بهروز کمی آرام شده بود ، نگاهی به درود دیوار انداخت ، می‌خواست بدانند و دوستش در کجاذندگی کرده است . دیوارها یش از خشت و گل ساخته شده بود ، دو الی سه اتفاق کوچک و درهائی از چوب ارزان قیمت داشت ، گلیم‌هایی از نخ ، کف اتاقها را مفروش کرده بود . یکی از اتاقها با حصیری کهنه و مرقع پوشیده شده بود ، راه روی تنگ به حصاری بسیار کوچک که بی‌شباهت یه صندوق خانه نبود ، منتهی می‌گردد .

صدای هق ، هق گریه می‌های نان ناخوانده ، در اتاق انعکاسی همچون ناله‌های جند در ویرانه‌ها می‌یافتد ، انعکاسی که دل هر بیکانه‌ای را به آتش می‌کشد و چشم هر کوردا به گریه می‌انداخت ... قلب هر سنک بی‌رحم را می‌سوزاند . مرغان هوا

۱ - به لهجه‌ی کردی یعنی برادرم ، به قربان آن دردهای دلت شوم ، به قربان آن چشمهای سیاهت شوم ، بیا برادرم ، بیا اینها آمدند برای عروسی تو ، کجا هستی برادرم ، چرا خودت را کشتنی ؟ چرا ؟ اینها آمدند برای عروسی تو ، بیا برادر ، بیا

کازرونی

از این انعکاس بخود می‌لرزیدند، دانه‌های کوچک اشک آنها همراه قطرات باران بزمین فرود می‌آمدند. زمین دانه‌ها را از قطرات تمیز میداد و دانه‌های اشک را در سطح خود نگه میداشت، زیرا نمی‌خواست دلش از اشکهای شوریده، اشکهایی که حاکی بر غمه‌ای سینه‌ی فرزندان آدم است گداخته‌گردد. او حق داشت، چون اگر زمین بخواهد بحال سیه‌بختان بسگرید، در اندک زمانی در اوج فضا متلاشی می‌گردد. موجهای سهمگین دریاها بخروش در آمده بود، باشکافهای ژرف باشل برخورد می‌نمود، گوئی می‌خواست تلافی در ددل خود را برس کرانه‌های بی‌گناه در آورد. بهنگام برخورد باشل کف بردها نش جمع می‌شد(۱) اندک زمانی زنجیرهای(۲) را که پیش زده بودند، با خشم هرچه تمامتر بهم می‌کوفت، صدای وحشتناکی از برخورد آنها بر می‌خاست و باز با قدرت بی‌ماتنی خود را باشل می‌رسانید.

ابرهای آسمان از سر خی بسیاهی گرائیده و بیکدیگر ناسرامی گفتند. گوئی هریک، دیگری را در مرگ او مقصرا

۱- معمولاً وقتی شخصی از هوش می‌رود ازدها نش کف‌جاری می‌گردد، و در اغلب موارد از دهان دیوانگانی که بحال اغما می‌افتد. و در اینجا چنان وصف شده که گوئی در^{یا} دیوانه شده و بحال اغمادر آمده.

۲- منظور از زنجیر، چین و شکن‌هایی است که دریا بهنگام موج می‌سازد. در قصیده‌ی معروف «ایوان‌مدادن» خاقانی این وصف بخوبی نمایان است.

لاله‌های تلغی

می‌دانست . از مبارزه‌ی آنها رعد پامی شد ، از خونشان برق ایجاد می‌گردید . برقی که زمینیان را نیز در مرتبه خوانی شرکت می‌داد . گاهی چنان خشمگین می‌شدند ، که تک درختهارا به آتش می‌کشیدند (۱) ، آروزان نیز با تمام تلغی‌ها یش گذشت .

در سالنی که برای روز ختم ترتیب یافته بود ، در نگاه اول عکس او که در یعنی حلقه‌های از گلهای رنگارنگ گذاشته شده بود بچشم می‌خورد ، غنچه‌ای نشکفته بود که در جمع گلهای شکفته قرار داشت . دیوارهای بلند را با پارچه‌های سیاه رنگ و تمثیلهای گوناگون زینت داده بودند . در روی میزی که در وسط گذارده بودند ، چند ظرف مملو از گلاب و یک جلد کلام خدا و وسائل دیگر به طرز خاصی جلب نظر می‌کردند ، کف سالن با فرشهای زیبا که از چشمکهای آنها معلوم بود به امانت آورده شده‌اند ، مفروش گردیده بود . سکوتی مرگ آسا بر فضای سالن طینی انداخته بود ، آهنگ ریزش اشکی این سکوت را در هم می‌شکست که زیر لب می‌گفت : « آرام بخواب ، آرام » ، نمیدانست در مرگ او بگرید یا در قدان دل خود چه کند ؟ همچنان

۱- وقتی که تکه‌ای بر ساختمانها و یا درختان روی زمین تخلیه‌ی الکتریکی انجام دهد منجر به آتش سوزی می‌شود و بهمین دلیل در مواقع بارانی نباید در زیر تک درختها پنهان شد . و برق گیر وسیله ایست برای جلو گیری از آتش سوزی که در ساختمانهای چند مرتبه‌ای نسبی می‌کنند . (این دستگاه توسط بنیامین فرانکلین ساخته شده است .)

کازرونی

سرگشته و واله چنگ زنان بازندگان پیش می‌رفت.

* * *

یک هفته از مرگ او سپری گشت، جمع دوستان رهسپار گورستان شدند، در آنجاغوغای عجیبی بر سینه‌ی ماتمزمده‌ی فرزند راه یافته بود، دیگران می‌گریستند و او خون‌گریه می‌کرد. آفتاب داغ باشله‌ی سوزانش بی‌پروا از آنها عصاره می‌گرفت. قطرات اشگ، خون، عرق، همه با هم آمیخته و برخاک می‌غلطید. نمای گورش را با عکس او و گلهای نگارنگ مزین کرده بودند، زنانها به سرو صورت چنگ می‌انداختند و گیسوان خود را پریشان می‌کردند و با چنگهای برندۀ عارض خود را به رنگ اشک فرزند درآوردۀ بودند. دوستان یکی پس از دیگری پیش رفتند و یکی از دستهای خود را بر روی کتمان همیشگی او می‌نهادند و برایش از خدای خویش آمرزش می‌طلبیدند. نوبت به او رسیده بود. با قدمهای سست پیش می‌رفت، در دلش شوروهیجانی پی‌شده بود، آتشی سوزان با شعله‌های بیرحم و زبانهای سرکش خود گونه‌ایش را گداخته کرده بود، رنگ چهره‌اش بسرخی آتش و رنگ دلش بسیاهی سرنوشتش گرائیده بود. مویش ژولیه و دستهایش لرزان، زانوانش بزمحت ازاو فرمان می‌بردند، به مزارش رسید، بر روی پاهای لرزان خود نشست، دست راست را بر روی تربت ناکام قرارداد، از تماس انگشتانش با آن احساس غریبی در درون جانش زنده شد. احساسی که سراپای وجودش را درهم سوت. آرام، آرام، اشک می‌ریخت و از یگانه معبود خود برایش طلب مغفرت می‌نمود؛ خاطرات دوستی کوتاهش با

لاله‌های تلخ

او در مقابل چشمانش رژمی رفتند . نگاهی دیگر به تربت او کرده پیاختاست ، به تندي چشم خود را از گوربر گرفت ، بادرونی آکنده از غم و آندوه ، با افکاری از هم گسیخته ، برآه افتاد ، لحظه‌ای چهره‌ی معصومانه‌ی او از برابر چشمانش محو نمیشد ، می‌خندید ، گوئی از اینکه بقول خویش و فادار مانده بود خوشحال بنظر می‌رسد . شاید هم تلخی آن زندگی را بر شیرینی این غدار بر تر شمرده بود . او می‌خندید و به روزگریه می‌کرد ، او غرق در سور و شادی و فرند در دریای آندوه غوطه می‌خورد . در دل فریاد بر می‌آورد : « تو دیوانه بودی ، دیوانه ، یک انسان عاقل هر گز چنین راهی را انتخاب نمی‌کند . دنیا هر قدر هم تنگ و تاریک باشد » از تنگی گورتنگ تر واذتلخی تنهائی آن تلخ‌تر نیست . ای دیوانه‌ی من ، راه درستی انتخاب نکردنی ، تو نمی‌بایست که اینکار را می‌کردی ، بزودی من ، پدرت ، دوستانت ، ترا بدبادر فراموشی می‌سپارند و تو باید با عذاب الیم قتل نفس ، دست به گریبان باشی . دنیا فقط برای من و تو پنهانی سیاهی نیست ، بلکه برای همه ، همه‌ی فرزندان آدم تلخی و تیرگی در بردارد . چرا از تنهای دوستت عبرت نگرفتی ، از کسی که هر گز در برابر سختی‌های زندگی سرتسلیم فرود نخواهد آورد ، زندگی را مغلوب خواهد کرد و آنوقت می‌میرد ، آنهم نه به خواست خودش ، بلکه به اراده‌ی آنده جان آفرینند و جان می‌ستانند . ای برادر دیوانه ، برادر غم‌دیده‌ام ، تو نتوانستی متتحمل بار زندگی شوی ، تو نمی‌بایستی از این بارشانه خالی می‌کردی ، ایداد ، مکرم من از تو خواهش نکردم ، دریغ ... » اندکی صدای درون راملايم نموده

کازرونی

گفت : «مرا بیخش ، تو خطا کردی و من نباید ملامت کنم ، از خداوندمی خواهم که راحت بخوابی ، بخواب .. راحت بخواب ! از ذرق و برقدنیوی دراما نی و از طعن بد گویان آسوده‌ای ، بخواب . باور کن به سختی میتوانم بخود بقیولانم که از من گسته‌ای و بخاک پیوسته‌ای ! ..

ناچارم بادرد درون سازم و بسو زم ، آرام بخواب .»



باباروبنده خود از منزل خارج شد ، هنوز سیم رغ بخواب
بود و همه جارات اتاریکی و ظلمت فراگرفته بود . مادر نگه پریده
روشنایی خود را بر روی جاده گسترانیده بود . با قدمهای سنگین
ولی آکنده از غم و آندوه پیش می رفت ، گاه و یگاه به عقب
بر می گشت و به پشت سر خود نگاهی می انداشت تاشاید یک
تاكسي سر بر سر و او را به میدان پرساند . مکرر جامده دان را
این دست و آن دست می نمود . چند مرتبه پیاده روی کرد .
دو همان لحظات نور پائین یک تاكسي که بر روی اسفلات سردو
می روح پخش شده بود سر رسید ، صدای خشک تر مز سکوت شب
را درهم شکست

در تاكسي را باز کرد و داخل شد .

گاز رونی

— کجا آقا ؟
— میدان شهرداری .

راننده بدون معطلی پاراروی پدال گاز فروآورد و جانب میدان را گرفت . چراغهای که از ماه تقلید می نمودند ، همچون سروهای متواضع سر راخم کرده و در درون جانب خیابان به احترام عابرین در جاهای خود پایا استاده و گاهی با ستار گان که در ورای دور به صفحه‌ی آسمان میخ شده بودند ، بنای رقابت را می گذاشتند . شهابهایی که از اینسوی آنسوی گنبد می گذشتند ، در او احساس شعر بر می انگیختند . چند دقیقه‌ی بعد راننده در کناری توقف نمود و بالحنی آمرانه که حاکی بر بی خوابی بود گفت : « بفرمائید »

دستی در جیب نمود و یک پنج دیالی از آن بیرون آورد و تحویل راننده داد . سپس با تائی در را باز کردو پیاده شد ، سپس چمدان را پائین آورد و در تاکسی را پشت سر خود بهم زد . عده‌ای از مسافرین در حالیکه هر یکساکویا چمدانی بدست داشتند در اطراف اتوبوس جمع شده بودند ، او نیر به جمع آنها پیوست و چمدان را به کمک راننده سپرد تا در صندوق بغل یا بالای باربند جای دهد . سپس داخل اتوبوس شد و در جای خود نشست و پشتی صندلی را برای خود تکیه گاه راحتی قرار داد . چند دقیقه‌ای گذشت ، مسافرین همکی سوار شده بودند ، مردمی در حالیکه دفتری در دست داشت داخل شد ، یکی ، یکی ، نام فامیلی مسافرین را قرائت کرد ، بعد هم تذکری راجع به پس کرایه به راننده داد و رفت . چند نفری که مشغول صدقه

لاله‌های تلح

گرفتن بودند پیاده شدند ، کمک راننده در را بست ، اما هنوز یکی از آنها سخت گرم دعا گوئی و پول گرفتن بود ، کمک راننده متوجه شده با صدائی که بی شاخت به توهین نبود ، گفت «: بیا برو پائین . زود باش .» مردگ هن ، هن کنان گفت : «حال می‌دم ، صب کن ، حالا می‌دم .» سپس شتابان در حالیکه صلواتی بزبان ، جاری می‌ساخت پیاده شد . راننده پای خود را روی پدال قرارداد ، اتوبوس از جای خود کنده شد ، پس از طی چند کیلومتر متوقف شدو بنزین زد . راننده دستهای پشم آلوشدا در جیب فرو برد و مقداری اسکناس به کارگری که به انتظار دریافت ایستاده بودداد و مجدداً بحر کت درآمد ، جام طلائی با فروغی زردزنگ ، که گوئی چند لحظه‌ی بیش نیست که از خواب پا خاسته بود بر شکوه کوه بیستون (۱) می‌افزود ، گوئی صدای کلنگ فرهاد هنوز بگوش می‌رسید .

در قسمتهای پائین کوه کتیبه‌ای از داریوش بخط میخی بچشم می‌خورد . این کتیبه با خط زیبائی بر روی سنگی از کوه حکا کی شده است . در چند متری این اثر ارزنده ، پیکر خوش تراش

۱- کوه بیستون ، کوهی عظیم است که در چند فرسخی کرمانشاه واقع شده است ، این کوه نشانه‌ای از عظمت ایران باستان در دوره‌ی سلطنت داریوش هخامنشی است و از نظر حمامی عشقی شیرین و فرهاد نیزارزش فراوان دارد .

کازرو فی

«هر کول» (۱) در حالیکه قدحی بدست گرفته و به استراحت مشغول است بچشم می خورد، درست مقابله کارخانه‌ی قند بیستون جلب نظر می نماید:

سیمرغ، بالهای خود را بر فراز طارم زمین گسترد و بود،
قطرات شبنم که بر روی گلبرگ‌های بخواب ناز فرورفته بودند،
پرتوی خورشید را در خود منعکس می کردند. در دامنه‌ی
دشت‌هار حامی از گله‌های گوسفند بچشم می خورد، آواز کردی چوبان
در لابلای کوهستان تشیدید میشد. فرشاهای زمردین بر زیبائی
می افزود، او با نظاره‌ی مناظر زیبای اطراف شهر خود واستیاع
نوای چوبان که در آسمانها اوج گرفته، همچون پرنده‌ی سبک
بال در عالم شاعرانه‌ی خود به پرواز در آمد بود. دختران
روستائی را میدید که با صفا و محبت خاص خود در دامنه‌ی کوه‌ساران
هر یک به کاری مشغول بودند. لذت می برد و این لذت تا اعماق
جا ش نفوذ می یافت. گاه ویگاه از تراکم گوسفندان در جاده
راه بند می آمد راننده متوقف میشد تا آنها به سمت دیگر بروند
و گاهی با بوق زدن به سرعت آنها می افزود. قرص خورشید
چند نیزه بالاتر آمده بود، تکه ابری اورا بدو نیم کرده و بر
زیبائیش صدقندان افزوده بود. باطنی مسافت بیشتر، رفته رفته،

۱- هر کول نام قهرمان یونان باستان می باشد، گویند در زمانهای گنشته هر کول به ایران آمده است و به افتخارش مجسمه‌ی اورا در حالی که قدحی در دست گرفته و بر روی تختی راحت کرده در دامنه‌ی کوه بیستون ساخته‌اند. این مجسمه در چند سال اخیر پدیدار گشته و بر ارزش کوه مزبور افزوده است.

لاله‌های تابع

تکه ابری پائین‌تر می‌آمد، گوئی خورشید در حجله نشسته و از شدت شرم توری سپید رنگ خود را به صورت کشیده بود .
به شهر همدان رسیدند، شهری نسبتاً بزرگ و کهن‌ساز، دارای با غای فراوان، آرامگاه عالم شهیر «ابوعلی‌سینا» در این شهر واقع است، بر استی درازمنه‌ی گذشته سیری پر افتخار داشته است . نوابغ بزرگی در این آب و خاک پرورش یافته‌اند که در کلیه‌ی رشته‌های علمی و همچنین در شعر و شاعری زبان‌زد جهانیان بوده‌اند ، با گذشتن از این شهر اشعار عرفانی «باباطاهر» در خاطره‌ها زنده می‌گردد .

پس از گذشت هفت ساعت به شهر کهن قزوین رسیدند ، شهری که مهد و مام «عارف» شاعر بلند مقام بوده است . دروازه‌ی زیبا که با کاشی‌های نگارنک زینت شده‌اند ، در آغاز شهر بچشم می‌خورد . آثار کهن‌کی از اغلب ساختمانها و بنای‌های شهر مشاهده می‌گردد . راننده اتوبوس را در مجاور «هتل بزرگ» (۱) متوقف نمود . کمک راننده تذکرداد که بیش از پنج ساعت توقف نخواهد کرد .

مسافرین هر یک به هتل و یا قهوه‌خانه‌های اطراف رفتند و شکمی از عزا در آوردند . وقت تعیین شده سپری شد درین راه تصادفاتی دلخراشی که در نتیجه‌ی بی احتیاطی‌های

۱- هتل بزرگ . هتلی است در شهر قزوین که اتوبوسها اکثر ادر آنجا توقف می‌کنند، البته بتازگی اتوبوس‌های شرکتی بی‌تی مجاور هتل تی بی تی که اخیراً ساخته شده است متوقف می‌گردند، این هتل در چند کیلومتری شهر واقع گردیده است .

کازرونی

دانندگان صورت گرفته بود به چشم می خورد : در گوشاهای از چاده اتو بوسی دیده نیشد، قسمتی از آن اقش در هم کوفته شده و شیشه های جلوی آن خورد شده بود ، در چند متری آن ، فولکس واگنی بحالت ملذگون و اوراق دیده نیشد . در مقابل آن جسدی قرار داشت که با روپوشی سپیدرنگ مستور شده بود .

مسلماً عده‌ی دیگری از مصدومین و مجروهین این بی احتیاطی ها نیز به بیمارستان حمل شده و در شرف مرگ بودند .



چراغهای نورانی والوان بما نتندستار گان پر فروغ با پرتوهای
زیبا و درخشن خود ، چشمک زنان به مسافرین خوش آمد
می گفتند. فضای این شهر زیبا همچون دریائی که ماهی های درونش
با فلسفه ای منور خود نمائی می کند ، چشمها را خیره می ساخت .
در مجاور اتفاق کی زیبا بر نک آبی آسمانی توقف کردند ، کمک
را نتنده دفترچه هی ساعات را به مأمور نشان داد، بعد هم باعجله
خود را به اتوبوس رسانید. راننده باور و دشکردش اتوبوس را بحر کت
در آوده در اول خیابان تابلوی پر فروغ «خوش آمدید» از نظر
گذشت . لحظه به لحظه بیشتر در این دریای عیق و پرهیا هو
غرق می شدند. هو اهنو ز روشن بود ، مردم پر جوش و خوش در رفت

کاز روفی

و آمد بودند ، نشونهای تبلیغات بر فراز شهر میدرخشد ، گوئی این شهر جان دارد و مردم در رگهایش بخونمی مانند ، دائم در هیا هو و هلهله بسمی بردنده شهری پر آشوب ، که مرکز فعالیت های جوانان و سالخورده گان کشور است . ذرق و برق خیابانها انسان را بشوق و امید لاشت .

صدای کمک راننده شنیده شد : « آی پسر ، برو و کناره مردی نسبتاً چاق به استقبال دوید و با حرکات دست ، راننده را هدایت نمود . بار برهای پیر و جوان منتظر طعمه های خود بودند ، مسافرین پیا خاسته : هر یک چیزی بدست گرفته آماده پیاده شدن بودند . استقبال کنندگان از دحامی پیا کرده بودند . او از پلکان ، با قدمه ای لرزان پائین رفت و با چشمانی بهت زده به اطراف نظر افکند ، گوئی می خواست دل مرده خود را در بین زندگان بیابد . در گوشه ای از گاراژ چندتن از هنرپیشگان فیلم های فارسی مشغول ایفای نقش خود در صحنه ای از یک فیلم ، و عده ای هم دور آنها حلقه زده به تماشا سرگرم بودند . مدتی حیران و سرگشته به این و آن خیره گشت ، اما آنجه رامی خواست نیافت ، ! .. به دفتر رفته بليطي برای نيم ساعت دیگر بمقصد اصفهان تهيه کرد . سپس روی صندلی نشست . چند مرتبه خود را جا به جا نمود . اما لحظه ای نمی توافست قرار بگیرد ، پیا خاست ، مدتی در طول سالن قدم زد ، بعدهم از آن خارج شد . گرسنگی به او فشار آورده بود ، از دستفروشی که در آن نزدیکی بود جعبه ای یسکویت گرفته سرگرم خوردن شد . صدای تقدیم و خورد شدن یسکوویتها در کوشش می پیچید ، خوب میدانست که اگر این

لاله‌های تلغ

صدابدهان دیگری تعلق داشته باشد سبب عصبات اومیگر دید . در آن اثناء چشم بدختری افتاد که گرم صحبت با زنی نسبتاً چاق و ب و گلدار بود ، ظاهرا آندو نیز به انتظار ساعت حرکت بودند . رنگ صورتش به سرخی گرائید ، آرام ، آرام باقیافی حق به جانبی به دختر که پیراهن آبی در برداشت می نگریست . در دل خود احساسی آشنا یافت ، بار دیگر دلش او را آزار میداد . پیراهن آبی دختر ک خاطره های تلغ او را برايش زنده کرده بود . شیفته و دلباخته ای رنگ بود . نمی خواست به رنگ آسمانی توهین بنماید و یا خدای ناخواسته احترامی را که باید نسبت به آن ادا ننماید ، بجا نیاورد . گاهی دزد کی ، گاهی نیز با چشم ان خبره به او نگاه می کرد و به کلمات تر کی که بین آندو رو بدل میشد گوش فرامیداد ، اما چیزی دستگیرش نمی شد ، چون بیش از چند مرتبه به شهری ترک زبان مسافت نکرده بود ، فقط کلماتی ساده از قبیل «سو» یا «چورک» (۱) و ... یاد گرفته بود . اندکی در افکار سر در گمش غرق شد ، اما صدائی که بیشتر مشابه صدای بچه ها بود ، او را بخود آورد . این صدا متعلق به پسر بچه ای بود که کتی مرقه و شلوار کوتاه و وصله داری در برداشت و سبد کوچکی مملواز لیموترش به دست گرفته و با قیافی معصومی می گفت : «آقا ، برای سر در دخوبه . نمی زاره حالتون بهم بخوره ، مخصوص مسافرتنه » . جوابی دریافت نکرد ، اما ول کن معامله هم نبود و دوباره می گفت اما شخصی در جوابش گفت : «برو آقا پسر ، برو لیموترش بما نمی سازد . »

۱ - در زبان ترکی سو یعنی آب و چورک یعنی نان .

کازرونی

پسر کشانه‌های کوچکش را بالا آنداخت و آب دهانش را در گلو فرورد و قیافه‌ی معموم و حق بجانب چند لحظه‌ی پیش را از صورت خود محو کرد و با شیطنت خاصی بسوی مردی که سخت گرم خنده‌یدن بود و در حالیکه با دور بین عکاسی که به کردن آویخته بود بازی می‌کرد، خانم خود را که زنی نسبتاً چاق و کوتاه بود و چهره‌ی گشاده و کلاهی آفتابی بسرداشت دست پسر بچه‌ای را که لباس مخصوص تفنگداران غرب به تن و طباق‌جهای به کمر زده بود در دست داشت، به مردی بلند قامت معرفی می‌نمود، اما توجهی به زن دیگر که ظاهرآ مادر زنش بنظر می‌رسید نداشت، رفت و گفت: «آهای آقا، بخرید برای سر در دخوبه»، مرد کنگاهی متند بر او آنداخت. این نگاه حاکی بر ترحم او نسبت به پسرک لیمو فروش بود، با صدای دور گردی خود گفت: «یا با باجون، یا سپس با دستهای پشم آلود خود دو تا از لیموها را برداشت. پسرک چشمان خود را به او خیر ساخت و با تعجب پرسید، « فقط دوتا؟!» آن مرد که پیدا بود نمی‌خواهد اوران امید کند با صدای گرمی گفت: «بله با باجون، همین بسه»، پسرک پوش را گرفت و با پرسهای کوتاه به جمع دیگر پیوست، لحظه‌ای بعد پسر بچه‌ی دیگری که از چشمانش شارلاتانی می‌بارید سر رسید. جانب آقادور بینی را گرفت و در حالیکه دسته بلیطی را که بدست داشت تکان می‌داد گفت: «آقا بخرید، بر نده می‌شید». این دفعه آقا خیکی از کوره در رفته با صدایی که مملو از خشم بود گفت: «بر و آقا، برو، دویست هزار. تو مان مال خودت، مانم خواهیم».

اما این از آن بیدعا نبود که با این بادها بلدرزد، با

لاله‌های تلغیخ

پا فشاری و اصرار دو تومان گرفت و بليطي به آنها داد و بسرعت از آنجا دور شد . (مثل اينکه در اين دوره وزمنه آقا كاسب باید خيلي پر روباشد و گرنه کلاهش پس معرکه است) او با نگاه‌های پراز احساس خود به اين صحنه‌های متواли نظر می‌افکند و عميقاً در باره‌ی آنچه که میديد بفکر فرو می‌رفت . هر چند هم که بى اهمیت می‌نمود . شاید برای اين بود که با تعمق در دنیا خارج اند کی از دنیا درون آسوده می‌شد .

در اين موقع صدائی او را از آن حال بیرون آورد :
« مسافرين محترم آماده‌ی حرکت شوند ، مسافرين محترم اصفهان »

۹

چند دقیقه بعد اتوبوسی بحرکت در آمد ، اما هنوز از کاراژ ییرون نرفته بود که سروصدای مسافرین بلند شد : «این چه وضعی است ؟ صندلی من عوضیه» هیاهوی عجیبی بپا شده بود ، در گوششای مردی که از رنگ مو و چهره اش هویدا بود ایرانی نیست با چشم ان بهت زده به این صحنه می نگریست. چند مرتبه او را جایه جا کردند ، نمیدانست چکار کند. با زبان بسته بین زبان بسته ها گرفتار شده بود ... پس از مدت کوتاهی هر کسی در جای خودنشست .

مردی در حالیکه غرغرمی کرد زیر لب گفت : « این شد کار ، اینم شد نظم و ترتیب ، شماره بیلیط با شماری صندلی نمی خونه ، اصلاً ما ییرونی ها در تمومناکارها بسی نظمیم ،

لاله‌های تلغی

هیچ وقت هم از رو نمی‌ریم، او نیز در جای خود ممکن شد، مدتی
نگاههای خود را متوجه مردک غربی نمود، بعد هم سرش را به
پشتی صندلی تکیه داد و چشمان خود را به سقف دوخت، چند
لحظه‌ای چشمان خواب آلود خود را در زیر پلکه‌ها مخفی ساخت،
و غرق در تخیلات سردگم شد، چندبار ستار چشمان را کنار
زد و مجدداً چشمان خود را بهم گذاشت. اتوبوس در حرکت بود
و او در اوهام و تخیلات سینه و سیاحت می‌کرد. گاهی به موهای
طلائی مرد غربی می‌نگریست و گاهی در داشت نظر مسی کرد.
احساس شاعرانه و لطیف خود را با پرتو ضعیف چراگهای دور
دست که سوزنان انوار خود را بر روی جاده‌های سرد و بی -
جان می‌گسترانیدند، سیر آب می‌نمود. ماه نقره فام در حالیکه
رنگ از رخسارش پر گرفته بود. بر پهناهی آسمان و پاره
ابرها آن روشنی می‌بخشید، خیره به ماه می‌نگریست. اندکی
سر بمحیب تفکر فروبرد، به او فکر می‌کرد؛ به چتر آبی،
به دوست ناکام، به دل مرده‌ی خود. به دلی که اکنون در دل
خاکهای سرد و در تنگنائی سیاه و تاریک آرمیده است، آیا این
حیات گمشده ناردیگر باز خواهد گشت؟ که میداند جز پروردگار
که در رورای پرده چیست؟....؟

ذر سمت چپ او دختر و پسر جوانی که ظاهرآ نامزد بنظر
می‌رسیدند گرم گفتگو بودند. در ردیف مقابل آندو، دودختر
خانم در حالیکه هر یک گرم مطالعه بودند، گاه ویگاه سر را از
خطوط روزنامه بر می‌گرفتند و دزد کی نگاهی به او می‌انداختند.
او نیز به نگاههای گرمشان جواب می‌گفت. چرا؛ او که شوخ

کازرونی

چشم نبود . او فقط به پیراهن آبی که بر تن یکی از آندو بود نگاه می کرد ، گیسوان پر پشت وزیبا یش جلوه‌ی خاصی به پیراهن بخشیده بود . هر چند دقیقه‌یک الی دو بار به گردن بلودین خود چرخی داده و با چشم ان کبوتر نگش او را می پائید ، لبخند ملیحی بر لبانش نقش می بست ، شاید فکرمی کرد که شفته‌ای یافته است ، او نمیدانست اگر رنگ پیراهنش جز آن بود هر گز جوابی در مقابل نگاههای خود دریافت نمیداشت . فرزند کتابی را از توری بیرون کشید و بمطالعه مشغول شد . همچنان که سرگرم گذراندن خطوط آن از نظر بود ، گاه ، گاهی چشم ان خود را از آنها بر می گرفت و به پیراهن او خیره میشد . دخترک از این نگاههای عمیق مست شده بسود و با خنده‌های نمکین خود برایش پیام دوستی می فرستاد . خواهرش حسادت می ورزید و از شوخ چشمی آندو بستوه آمده بود در همان لحظات که به شهر اصفهان رسیدند ، صدای ترمن اتوبوس در فضای پیچید کمک راننده با صدای دور گهی خود گفت : « آقایون اصفهانی پیاده‌شن » از جای خود پیاختست ، آثار حزن و آندوه در قیافه‌ی گرفته‌اش هویدا بود ، گوئی می خواست با آنها به شیراز برود ، تا بتوانند بهتر و بیشتر پیراهنش را بینند و لذت ببرد ، پاهایش احساس خواب می کرد . از اتوبوس پیاده شد . جامدهان خود را گرفته براه افتاد . ساعت یک بعداز نیمه شب را اعلان میداشت . با چند نفس عمیق ریه‌های خود را پاک کرد . گاهی از ذهنش خطور می نمود که دیگر دوران غم پایان رسیده و زندگی برویش لبخند می زند ، تا کنون به شهر تاریخی اصفهان سفر نکرده بود .

لاله‌های تلغ

از قطاره‌ی درختان تنومند که سایه‌بانی برای آفتاب روز بودند لذت می‌برد . بادربر گهای آنها می‌پیچید و زوزه‌کنان پا به فرار می‌گذاشت ، خود را به آنسوی خیابان رسانیده به آهنگ موزونی که از خش، خش بر گها بگوش می‌رسید ، توجه کرد . صدای نرم و طرب انگیز ریزش آب از فواره‌هایی که در حوض میدان شهرداری قرار گرفته بود به منزله‌ی خواننده‌ای برای آهنگ درختان بود . چراغهای رنگین که در جوانب میدان نصب شده بود برقص درآمده بودند . نسیم ملایم و خنک تابستانی ذرات آب را به سروروی او می‌پاشید و او از برخورد آن ذرات احساس راحتی نفس می‌نمود و از اینکه می‌توانست چنددم عمیق فروپیرد خوشحال بود . به مسافرخانه‌ای رسیده هن، هن کنان از پله‌ها بالارفت و به سالنی داخل شد . مردی چاق که در روی صندلی لم داده بود در انتهای سالن دیده میشد .

سلام عليكم .

سلام آقا ... اتاق نداریم ، تخت داریم .

مانعی نداره یه تخت بدید .

مردک در اتبار را باز کرد و جامدهان را در آن قرار داد .

فرنند مقدار پولی را که همراه داشت بعنوان امانت به او سپرد و رسیدی دریافت داشت ، سپس جانب تخت خود را گرفت .

چند لحظه‌ای بر روی شانه‌های خود غلط خورد ، خوابش نمیرد مدتی به منظره‌ی فواره‌های میدان نظر افکند . گاهی تخیلات شیرین و گاهی تلغ به او حمله ورمیشد ، صدای آهنگی ملایم در درون جانش طنبین می‌انداخت و بدنبال آن ، نوائی گرم پرده‌های

کاز رو فی

گوشش را به ارتعاش درمی آورد ، گوئی یاربی و فادرورای جهان
دیگر نغمه برمی آورد . چشمان به گودی افتاده‌ی خود را به ماه
بلندوزیبا دوخت . تا مگر نگاهش بانگاه او متلاقي گردد .

قهقهه‌ی ماه برخاست و بدنبال خنده‌ی تمسخر آمیزش گفت:
«تو، ای فرزند ساده لوح، بس کن، رنجیرهای اسارتی که بر دست
و پاهای خود زده‌ای تاءق استخوانت نیز فرو رفته‌اند، تا کی
می خواهی در بند این اسارت باشی ؟ واقعاً مسخره است، مسخره،
یک جوان باید آنچنان قوی اراده باشد که هر گز به بندگی آنچه
که زوال ناپذیر است کمر نبندد .»

فرزند از ندای ماه در خود احساس غرور نموده گفت :

— من این اراده را دارم و از هم اکنون
ناگهان بازنوای گرم لمنی او برخاست ، نوای شیطانی
در دلش شوری پنهان نمود، غمی جان سوز و جانگاه بر او مستولی گشت،
توفانی از دوری شهر و دیارش در خود احساس نمود . هیجانی از
نژدیکی نوای گرم در مغزش ایجاد گردیده بود .
همچون پروانه‌ای بود که خاکستر جسم سوخته‌اش بتاراج باد
می رفت ، باز می‌سوخت ، ؟ ! قطرات اشگ بر روی مژه‌های بلندش
می‌لرزید ، گوئی نمی‌خواستند از کلبه‌ی خود رانده شوند ، اما
آتشی آنها را تهدید می‌نمود؛ آتش ناکامی و در بدتری . آتشی که
از آغاز جهان تا کنون خانه‌ها به بادداده و آشیانه‌ها و پران
نموده است ، آتشی که جوانان را سست اراده ، دائم الخمر بار
آورده و اساس و بن سینه‌ها را سوزانیده است . بنا چار
می‌غلطیدند ، سینه‌ی اورامی سفتند و از حرارت سینه‌اش تبخیر شده

لاله‌های تلخ

به آسمان می‌رفتند ، ... بخواب فرورفت . روحش به شهر و دیار خود پیرواز درآمد . به شهری که همه چیز را از دستش گرفته بود ، شهری که یک مشت استخوان به او به ارمغان داده و اکنون خاکستر این استخوان‌هارا از او بازمی‌ستاند ..

هنوز خورشید طلوع نکرده بود ، از خواب برخاسته آرام ، آرام به طرف دست شوئی رفت ، آستین‌های خود را بالا زد و مشغول شستشوی دست و صورت شد سپس دو گانه‌ی واجب را بجا آورده از خدای خود خواست تا شر این شیطان را از سر او کم کند . سپس بجای خود باز گشت . باز صدائی جز صدای او بگوش نمی‌رسید ، نفس گرم و لطیف او در کهکشان انعکاس می‌یافتد ، اندک اندک آفتاب بالامی آمد ، در آن اثناء دو نفر از دوستانش در حالیکه مقداری خوراکی بدست داشتند سر رسیدند و رشته‌ی افکار سر در گم او را از هم گستنند .

برای صرف چاشت به چایخانه‌ای رفت و بر روی صندلی نشست . یک میز رنگ و رورقه در جلوی او قرار داشت ، به پشتی صندلی تکیه کرد ، صدای قرچ و قروچ آن بلند شد

- آقا چه میل دارید ؟ چائی یافان و پنیر بیارم ؟

- بله بله .

بعد از چند لحظه جوانک بایک‌سینی کهنه و اوراق ، که گوئی بزحمت متحمل سنگینی خوراکیهای درونش بود در مقابل میز او سبز شده گفت : بفرمائید .

با آرامی به خوردن مشغول شد ، آهنجکی ملايم مربوط به بر نامه‌ی شادی و اميد از راديو پخش ميشد ، و همراه خود فرج

گازرونی

و نشاط موقتی به ارمنان می‌آورد.

در گوشاهای از چایخانه دو پیر مرد سخت گرم گفتگو بودند. مکرر یکی از آنها که ریشی شبیده‌بیش بزر داشت، دستی به محسان بزر خودمی‌کشید و با آهی عمیق‌می‌گفت: «آه جوانی کجایی که یادت به خیر، ای پیری، پیرت بسوزد.» دیگری در جواب می‌گفت: «آمش‌ممد علی دنیا همینه، گاهی پشت به زین و گاهی زین به پشت» درست دیگر چند نفر که از لباس‌هایشان پیدا بود کارگر هستند، آرام آرام صحبت می‌کردند. یکی از آنها که آرنج‌های خود را بر روی میز تکیه داده بود هن هن کنان می‌گفت: «دیروز من به این پدر سوخته‌گفتم با با تو که پول‌ما را بالازدی، مستخوش، حرفی نداریم، تو این دنیا یه ستاره هم نداریم، لااقل پول اوستناعباس بیچاره‌را بده، هفت هشت سر کلفت باید نون بده، مکه تو خدارو نمی‌شناسی...» آنوقت هر هری زدو گفت: «حالا صبر کن پول اوستا نقدعلی راهم میدیم، صبر کن...»

در ضمن راه کم و بیش آثار صنعتی توجه او را بخود جلب می‌کرد. به دانشکده رسید، از دحام عجیبی از دیپلمهای دختر و پسر برپا بود، نیم ساعت دیگر مسابقه شروع می‌شد، در گوش و کنار صحن دانشکده دسته‌هائی از این دیپلمهای گرم گفتگو بودند، از هر دری سخن می‌رانندند. یکی از شیمی‌آلی دم می‌زد، دیگری از فیزیک می‌گفت و آن یکی از طبیعتیات: «بعقیده‌ی من شیمی‌آلی خیلی مزخرفه، آخه این‌شدن کار،

لاله‌های تلغی

یدمشت فورمولهای خشک و خالی به خورد جو و نا می‌دن ؟
- برو بابا تو خودت مزخرفی، چون از درس گریزو نی
اینطور فکر می‌کنی، شیمی آلی یعنی وسیله‌ی زندگی .
- آره، اتفاقاً منم همین عقیده رو دارم، منتهی چکارش
میشه کرد ؟ خیلی از عقیده‌ها هس که باشد آدم و اسد خودش
نگروشون داره .

- بهتره بچه‌هارو از سالهای اول دبیرستان برای رشته‌ای
مخصوص تریست کنن . ضمناً اگر اکثر این دبیرستانهای خشک به
صورت فنی و صنعتی در آن، دیگه نورعلی نوره، استعدادهای تشوری
را از استعدادهای عملی تشخیص میدن ، تابی جهت بعداز دیپلم
شن اینقدر سرگردون نشن .

آخه پدرو عادرای بیچاره هزار آرزود در دل می‌پروردون،
او نا چشم داشت از فرزندهای تحصیل کرده‌ی خود دارن که
لا اقل برای خودشون یه زندگی دست و پا کنن ، تازه بعداز اتمام
کارشون نه تنها خیالشون راحت نمیشه ، بلکه تازه با ید غصه‌ی بیکاری
و بی‌سامانی او نارم بخورن ، ترا بخدا بهاین چی میکن ؟؟...
- مگه علم غیب دارن که استعدادها را از هم تشخیص
بدن ؟!

- برو بابا، انقدر راه و روش هست که حساب نداره .

* * *

او از این بحث و جداها بیزار بود و تمام حواس خود
را متوجه پراهنها آبی کرده بود .
در نظرش جشن عروسی او مجسم شده بود ، در صورتیکه

کازرونی

هر گز چنان مجلسی را ندیده بود (۱)

همه غرق در سرورو شادی بودند. غوغای عجیبی از نوای ساز و آواز پیا بود، اویکه و تنها به دیواری شکسته تکیه کرده بود. با حیرت به عروس خانم در حالیکه دو کودک زیبا گوشهای دامنش را بدست گرفته بودند تامباذا بازمیں تماس پیدا کند، به اتفاق داماد از پلکان بالا می‌رفتند، مدعیین برای آنها راه باز می‌کردند، گلهای زیبا بر سروروی آندو می‌ریختند. این بار پراهن آبی یعنی نداشت، اما گلهای آبی رنگی بر روی چین‌های دامنش نشسته بود و خاطره‌ی تلغخ فرزند را تجدیدمی‌کرد. در بالای مجلس رهبر ارکستر پیاپی با عارشی ویلون خود تارهای ویلونش را بهار تماش درمی‌آورد. دیگری در حالیکه کتنی کبود نگ در برداشت، بادستهای منگین خود ضربه‌هایی به ضرب می‌نواخت. دوستش باقره‌نی با آنها همکاری می‌کرد. آهنگی شاد در فضای اتاق طنین می‌انداخت. زنی با قامتی کشیده در حالیکه گیسوان سیاهش بر جین او طرمهای پر جین و شکنی تشکیل داده بودند، در پیچ و خم رقص بود، گاه ویگاه با چشم ان شهلاش نگاههای گویائی یه زوجه‌ی خوشبخت می‌انداخت.

عروس و داماد به اتفاقی که در فراز پلکان قرار داشت رسیده بودند، در سقف این اتاق چراغهای زیبا و درخشانی بر نگههای

۱- در روی مخ قشری وجود دارد که گویا قشر خاکستری باشد، این قشر میتواند بدون اینکه شخص قبل از چیزی را دیده باشد در ذهن بوجود بیاورد، بعبارت دیگر ایجاد کننده‌ی تخیلات است.

لاله‌های تلغیخ

گوناگون روشی بخش مجلس بودند ، گاه صورت زیبای عروس را به رنگ قرمز و گاه بر نگ آبی و ... می نمودند. گوئی به آن وسیله شادی و سرور خود را ابراز می کردند. کف اتاق با فرشهای گرانها مفروش شده بود . بر دیوارهای تصاویر زیبا و بالابهتی از خسرو شیرین بچشم می خورد. زرق و برق اتاق با آن تزئینات صد چندان گردیده بود . عکاس پی در پی برصورتهای زوجه پر غرور و مملو از عشق برق می انداخت. دانه های معطر نقل همچون باران بر کف اتاق فرود می آمد و هللهای شادی همه جا را بلژه در آورده بود و صدای آواز دختران بر نوای ارکستر پیروز می شد.

۱ ◆

ناگهان صدائی اورا بخود آورد ... «داوطلبان عزیز آماده باشند ، تا چند دقیقه‌ی دیگر درهای سالن بازمیگردد ، خونسرد باشید ، با آرامی مکانهای تعیین شدهی خود را بایابد. شماره‌ی کارت خود را با شماره‌ی صندلی تطبیق دهید» ... هجوم دیپلمه‌ها بسوی سالن تماشائی یود ، موج سیاهی به طرف درها حمله‌ورگردید . آدم با ابهتی نامتناهی پیش می‌رفت ، توجهی به اطراف نداشت ، به تنہ‌های دیگران جواب نمیداد ، صندلی خود را یافت . نشسته ، کمی خود را جا بجا نمود ... لحظه‌ای بعد مردی نسبتاً چاق داخل شده با صدای رسای خود خطاب به آنها گفت : «توجه کنید این برگها بهم الصاق شده‌اند ، باید بدقت سوال را بخوانید و در جای بخصوص جواب را بنویسید .»

لاله های تلغ

سپس بر گهای آزمون توسط راهنمایان پخش شد.
یک ساعت و نیم گذشت

تراکم جمعیت مانع از این بیشکده هرچه زودتر از
محیط داشکده خارج شود ، طنین صداهای آنها چون
وز ، وز زنبورهای عسل لحظه‌ای قطع نمی شد ، هر کس دم از
معلومات سرشار خود می‌زد ، او همچنان ساکت و خاموش
پیش می‌رفت ، جانب مسافرخانه را گرفت ، با دلی آکنده از
غم واندوه ، سینه‌ی مملو از ناکامی ، درونی لبریز از سردی ، با
قدمهای سست و بی‌آرام خیابانهای فرعی را در می‌نوردید .

فردای آن روز به تهران باز گشت ، به محل همیشگی و همان
مسافرخانه رفت و گفت :

— لطفاً به تخت .

— چشم . آهای پسر ، آقارا راهنمائی کن .
جوانکی لاغراندام با چشمانی خواب آلود جلو دوید و
حامدان را ازدست او گرفت و پیش ، پیش برآه افتاد . . .

— بفرمائید آقا ، اینم تخت . تشکرمی کنم .
لباس‌های اضافی را از تن بیرون کشید ، خود را بر روی
تخت انداخت ، خستگی بر او غالب آمده بود ، بخوابی پرهیجان
و وحشت انگیز فرو رفت . کابوس مرگ چون عقایی اور اتفاقیب
می‌کرد ، شاید شبح دلمرد ماش بود ؟ . . .

زیبا چهره‌ای را دید که بر تک تازی سوار بود ، دیوی اورا
دنبال می‌کرد ، این دیو همان عقاب بود که گاهی بصورت دیو
نمودار میگردید . می‌خواست از چنگال او بگریزد و خود را

گاز روئی

بهاسب سوار برساند ، اما استخوانهایش خردشده بود ' دیگر قوائی در بدن نداشت که خود را به او برساند ، عقاب به او رسید ، با چنگالهای خون‌آلود خود فرزند را چسبید . او همچنان بر روی زمین سنگلاخ کشیده میشد ' فریاد برمی‌آورد ' ترس و اضطراب جراو غلبه کرده بود ' همچون سلطانی مهلك ریشه‌های خود را در درونش میکستراند ، سرانجام سلوهای بدنش از هم گسیخت ، خاکستر غم و سردی نا امیدی چهره‌اش را مستور نموده بود . اشگ بی‌سامانش قلب سر گردانش را آرامش می‌بخشید ' میدید که برای هزار و یکمین بار عزم را جزم کرده است . اقوامش می‌گریستند ، ملافه‌ی سپید رنگی جسم او را پوشانیده بود ، جسم بدون رمق واز هم پاشیده‌اش را . هنوز دانهای خشک شده‌ی اشک در گوشدهای چشمانش هویدا بود ، والدینش ماتم زده و او شاد . سرمست از اینکه سرانجام به دل ناکام خود پیوسته است . کالسکه‌ای منتظر بود ، از همه چیز بوی مرگ و نیستی به مشام می‌رسید و انسان را مشمتز می‌نمود ، دو تن از خدمتگذاران با قدمهای آرام جلو آمدند . او را بر روی دست گرفتند و به کالسکه برداشت ، فضای کالسکه را ظلمت و تاریکی در خود گرفته بود ، ناقوهای مرگ سقفش را می‌لرزانید ، هنوز آهنگهای ملایمی در درون انکاس می‌یافتد ، دست‌های سرد و بدون رمقش از ملافه بیرون افتاده بودند ، موهای مجعدش جیبین بلندش را در خود مخفی ساخته بود ، کالسکه بحرکت در آمده بود ، در حقیقت برای او حجله‌ای زیبا می‌نمود . چون می‌رفت تا بدل خود برسد ، باز با او عقد آشناگی بیندد ، دلی که سالها از سینه‌ی گرش پر گرفته

لاله‌های تلغی

بود ، پایمال خوکهای آدم نماشه بود ، دلی که جز تلغی غم و سردی نامیدی درخود چیزی احساس نکرده بود . دلی که بجای خون اشک را به جریان می‌انداخت . نوای شادی درونش با مرثیه خوانی کسانش بهم آمیخته بود ، و این دو صدای ضد و نقیض درشیبورهای^۱ مفترش طنین خاصی انداخته بود .

بالهای سیاه مرگ بر تاریکی شبیه افزود ، تاریکی که سیاه‌تر از پنهانی زندگیش می‌نمود . اما او از این تیرگی وحشتی نداشت . در حالیکه ترس و هراس سراپایش را فراگرفته بودند ، می‌ترسید از آنکه مبادا در گوری بیرون شد که دلش در آن مدفون نباشد . سالها پیش دلش به دیار نیستی سفر کرده بود ، و او اکنون به سر زمین مرگ قدم می‌گذاشت . آه خداوندا ، این دل و جسم چقدر شیفتی یکدیگرند . او رفت و این بدنباش ، اوسر گردان و این متغير ، اوکشته و این زاربحال او دانه‌های درشت عرق برسر و صورتش نشسته بودند ... ناگهان یکهای خورد و بیدار گشت ، بسیار افسرده تر از پیش . می‌خواست باز بخواب رود تامگر آن رؤیا به حقیقت پیوندد ، اما از کابوس ، در دلش وحشتی ایجاد گردید . همچون غریقی در دریای مرگ دست و پا می‌زد و ناله‌های ضعیفش در گلوی پر بغض می‌شکست . آه سرد درونش در دل مرده‌اش فرو می‌مرد ، زورقی بود که درهم شکسته شده و تخته پاره‌های از آن در دریاسر گردان بر جای مانده بود .

۱ - در ساخمان‌گوش مجرایی شبیه شیبور وجود دارد بنام «شیبور استاش» که در اینجا از تظر وصف به شیبورهای مفتر کفته شده .

کازرونی

زندگی برایش معنا و مفهومی نداشت ، شاید زنده‌ای بی‌حرکت‌تویا
مرده‌ی متحرکی بیش نبود . آنچه بود قابل درکشیدن بود ، اورا مرموز
می‌پنداشتند ، درحالیکه مرده‌دلی بیش نبود . اورا آزاد میدانستند
و حال آنکه دلسوخته‌ای ناکام و اسیری بیش نبود . آرام گرفته بود
و تندخوئی خود را از یاد برد بود . می‌ترسیداً گر شلوغ باشد ،
دلی را آزرده کند . می‌خواست بعال میان در جواب دغل بازیها یشان
جز نیکی نگویید . پسردی جز غم و مادری جز حسرت و
ناکامی نداشت ، او به این دو عشق می‌ورزید ، غم را می‌برستید و
حسرت را به آغوش می‌گرفت .

همچنان در وادی بی‌کران ، سرگردان و حیران براه
خویش ادامه میداد

گریزی نیز به دانشگاه زد ، قلب‌های جوانان به امید آینده‌ی
موهوم خود می‌طبید . با بازشدن درها هجوم آنها زمین را به
لرزه افکند ، دریائی از نوباوگان و نورچشمان ایران متلاطم و
خرشان بصوب ساحل پیش می‌رفت ، برقهای امید بخشی از
چشمان آنها برق می‌زد ، چشمان پر فروغ خود را همچون عقابی
که به شکار زیبای خود دوخته باشد بهورای دور دست ، آنسوی
میل‌های علم دوخته بودند . او یکه و تنها بود ، باز در دریا بود
وقطره‌ای بیش نبود . رو به مسجد واقع در دانشگاه ایستاد و
گفت :

لاله‌های تلغخ

«خدا یا تنها کسی هستی که از هم اکنون بر نتیجه‌ی این مسابقه آگاهی و میتوانی این ستاره‌ی اقبال را بر شانه‌هایم بشانی تاشاید
مدتی گرم از علم و فارغ از غم شوم (۱۴۰)»

۱ - او به سر نوشت عقیده داشت و بدلیل این آیه هرچه بود از قسمت الهی میدانست :

«نَحْنُ وَمَا قَسْمَنَا يَبْنُهُمْ يَعْشُهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا ، مَا آنْجَهُ رَاكِهُ زَنْدَگَانِي دُنْيَا لازم است بین آنها قسمت کرده‌ایم .

وسائل یک زندگی مجردرا فراهم کرده باشادی و سور
 موقنی سرگرم بستن رختخواب بود، آنچه را از خوراکیها
 از قبیل برنج، نخود، لوبیا و غیره لازم بود گرد آورده، همه
 را به گاراژبرد و آماده‌ی سفر گردید. آن شب را در جمع خانواده‌ی
 گرم خود بسر برد، یکدهان می‌گفت و صددهان می‌خندید.
 می‌خواست در لحظاتی که ممکن بود دیگر دست دهر چنان جمعی
 را بهم نگذارد، بدشادمانی تظاهر نماید، گاهی دزدکی نگاهی خون
 آلود به آنها می‌انداخت و از اینکه از کسان خود دور می‌شد
 غم سنگینی بر او مستولی می‌گشت و گاهی برای دوری از شهر خود،
 شهری که سالهای عنفوان جوانیش را آمیخته با غم و اندوه در آن سپری
 نموده بود، ناراحتی عجیبی احساس می‌کرد. در آن شب دیرتر از حد

لاله‌های تلخ

معمول به بستر رفت ...

ضربهای ساعت دیواری ، ساعت چهار صبح را اعلان
می‌نمود ، مادرش باشتاب پیا خاست و به سمت تخت فرزندش رفت ،
اندکی در صورت سرد و غم آسودگی نکریست ، لحظات ، زمان ،
کودکیش را از خاطرمی گذراند : « بر روی سکوی در همسایه
چمباتمه زنان بخوابی عمیق فرو رفته بود ... ، حالا اویک جوان
بیشتر رسیده است ، جوانی که مقام علمیش بالا زده و صورت مات
زده اش صد چندان مبهوت شده ، موهای طلائیش بسیاهی گرائیده
بود ، درحالیکه تارهای سپیدی در آن مشاهده می‌شد ، در گوشی
چشم ان به گودی افتداده اش قطرات خشک بچشم می‌خورد ، گونه‌های
برآمده اش ، غنچه‌ی لبانش را بیشتر نمودار کرده بود . دستهای
نهیف و استخوانیش را بیکدیگر حلقه زده ، حالتی غم انگیز
بخود گرفته بود . دانه‌های اشک مادر گونه‌های فرزندرا نوازش
میداد ، می‌خواست او را از خواب بیدار کند ، نمی‌توانست .
او چطور قادر بود فرزند خود را از خویش دور سازد ؟ ...
برای یک مادر وحشتناک است ، آنهم چنان بهروز آرام و خموشیکه
آزارش به مروری هم نمی‌رسید . صدای حق گریه‌ی مادر کار خود را
کرد ، فرزندسراسیمه از خواب جست ، با چشمان خواب آسود مادرش
داد رآغوش گرفت و با صدائی که باعث شدیدرش فیز از خواب
برخیزد گفت : « مادر ، مادر چه اتفاقی افتاده ؟ چرا گریه می‌کنی ؟
بگو ، بمن بگو ، چه اتفاقی افتاده ، بگو ؟ ... »
مادرش درحالیکه سعی می‌نمود از گریه خودداری کند با صدائی
لرzan و شکسته‌ی خود گفت :

کازرونی

— هیچی، هیچی ...

— پس چرا اگر بده میکنی؟

— برای تو ...

— هان! برای من، مگر بمن چه شده؟! شاید مرده ام و خودم هم

نمیدانم!

مادرش به تندی سخن او را قطع کرد و گفت:

— لالشو، خدا چنان روزی را نیاورد.

بعدهم با گریهی خود ادامه داد:

— فهمیدم، شاید از اینکه می خواهم بروم ناراحتی؛ اگر خیلی ناراحتی همین جا پیش تومی مانم، تازه آنوقت مجبورم که بخدمت نظام بروم، پس چه فرقی بحال تودارد.

مادرش در حالیکه اشکهای خود را پاک می کرد گفت:

— هیچی پسرم باندشو، نمازت را بخوان و برو، ماشین حرکت میکند، بلند شو.

پدرک با چشم ان بهت زده به مادر و پسر گریان تماشا می کرد، می خواست درد درون را بیرون ببریزد، اما یاد آورد که او یک مرد است، و دردش به خوشبختی زنها حسرت برد و زیر لب گفت: «لااقل یک زن میتواند آزادانه بگرید، گریه کردن، راستی که خوشبختی خوبی است!» بهروز با تأثیر از جای خود برخاست و مهیای رفتن گردید، مادرش آئینه و قرآنی دریک سینی گذاشت و فرزند راسه مرتبه از زیر آن عبورداد. بهروز قرآن را بوسید، سپس پدر و مادر خود را بوسه داد و از خانه خارج شد.

مادرش در حالیکه اشک می ریخت در را بهم زد، سپس به

لاله‌های تلخ

کنجه پناه برد ، دستهایش را به دور زانوان خود حلقه کرد و به
دیختن در درون ، دردی عمیق ، دردی سوزنده تراز درده جر و
جدائی ، درد دوری از بهروز ، مشغول گردید . سایر بیچه‌ها از خواب
بیدار شده به دور مادر جمع شدند : یکی از آنها گفت :

— مادر جان ، بهروز که جائی نرفته ، انشا الله که در شتمام شد
برمی گردد ، دوباره می آید پیش ما ، مادر جان گریه نکن .

با قدمهای سنگین سکوت کوچه هارا در هم می شکست ،
در حالیکه افکار از هم گسیخته اش در دریای تخیل سیر می نمود ، به
سرعت قدمهای خود افزود ، صداهای پوم ، تاک قلبش در مغزش
انعکاس می یافت ، گاهی چشم ان خود را به ستار گان می دوخت و
باماه بدرازو نیاز می پرداخت : « ای ماه زیبا ، من همیشه بتونگاه
می کنم تا نگاه عزیزانم را با نور چشمانم متلاقي کنی ، هر گز
فراموش مکن من در مقابل زیبائی و حسن تو سر تعظیم فرود
نخواهم آورد ، خیلی از تو جمیل تر را به بادداده ام ، پس بدان
نگاهم بتو ، جز پیامی نیست که می خواهم آفراب شهر و دیارم بر سانی
همین و بن . » بادلی مملو از پریشانی و زانوانی خسته هنوز به
دنیال اتاق روان بود و به بنگاهها مراجعت نمی کرد .

— آقا اتاق دارین ؟

— چند نفرین ؟

— یه نفر .

— یه اتاق دارم ماهیانه صد و بیست تومان می خواهد .

— چی ۱۰۰ صد و بیست تومان یه نفر !

کازرونی

- در عوض اتاق خوبی است .
- نه بابا، یه دانشجو زور صد و بیست تومان را انداره بده .
- یه اتاق دیگه دارم ماهی هفتاد تومان : اگه می خواهی
محطوش نکن .
- بزن برمیم .

سپس بد اتفاق از کوچه و پس کوچه ها گذشتند، وارد کوچه ای
تنگ و تاریک شدند ، از دور خانه ای که پیدا بود لا اقل یک قرق
پیش ساخته شده نمایان شد. بالاخره به در خانه رسیدند. دلال گفت:
- بفرمائید همینجا است.

بعد هم آقا دلال بادی در گلوانداخت و با صدای دور گهای
گفت: « یا الله ، یا الله .»

سپس دادزد : « عمه خانم ، عمه خانم ، خونه ای ؟ »
صدائی که معلوم بود متعلق به پیرزنی هفتاد ، هشتاد ساله
است در جواب گفت : « آدم بابا ، خدا پدر تو بیامزه ، مگه چی واسم
آوردی که اینهمه داد « می زنی ؟ ! »

مجددآ آقا دلال یک یا الله طول و درازی گفت و داخل شدند .
- سلام عمه خانم .

- سلام حسین آقا ، چه عجب از این طرف !
- می خواستم اون اتاق هفتاد تومانی رو نشون این

آقا بدم .

- چی ، برو بابا مگه عقلتو ازدست دادی ، یه ماه پیش
او نو گرفتن .

- حرب اون یکی چطوره ؟

للهای تلخ

سپس پیروز خنده‌ای تمسخر آمیز سردادو گفت:
- آدم، اونو دارم.

الحمد لله خوبه اجاقت كورنند. هه... هه... هه...
آقا دلال خطاب به بهر وزگفت:

- پیا آقا اینہ بیعنی می پسندی؟

بهروز داخل اتاق شد، کهنه‌کی از سر و رویش بالامی رفت، دیوارهایش ازنم داستانهاداشت. تارهای عنکبوت، سقف آنرا در خود مخفی کرده بود.

حسن آقا، حسن آقا.

—بله، بله او مدم.

- ماهی چند ؟

حسین آقا کمی منومن کردو بعد گفت:

- اینوصد تومان برای درستش می کنم .

— چی؟ صد تومان؟ اینکه شست تومان بیشتر ارزش نداره.

— تقصیر من که نیست. عمه خانم این قیمتوروش گذاشته.

یکی از اون پیزنهای ناکسه، یه دوشه تایقرونه، هم جا باشه هم نه نده.

- بیین من کاری به این کاراندارم، آدم چشم داره؛ می بینه آخه،

این اتاق چی داره ، عنکبوت و تار عنکبوت و نمیدونم ، رطوبت و ... آنوقت عمه خانم میگه صد تومان ، اوں غلط میکنه ، مگه برمدم خرن .

خوب دیگه میل خودته، بقول معروف صلاح مملکت خوش خسروانداند. اینه که دیدی، ظاهر و باطن، می خواهی بفرما، نمی خواهی خوش اوهدی.

بهر و خدا حافظی کرد و از خانه خارج شد. فردای آن روز
به اتفاق دلال دیگری به درخانه‌ی دیگری رفتند. دلال دق الیاب

کازرونی

کرد. زنی که سدای جارو کردنش بگوش می‌رسید گفت: - کیه؟

- صفر اخانم منم؟

- توئی اصفر آقا؟

- آرده خودم.

چند لحظه بعد در را بروی آنها گشود و گفت:

- بفرمائید، بفرمائید.

سپس اصفر آقا گفت:

- رقیه خانم کجاست؟

- تو اون اتاقه.

به اتفاق داخل اتاق اشاره شده شدند. در اتاق پیرزنی در

حالیکه روی تخت نشسته بود گفت:

- چیه؟ اتاق می‌خواین؟ آرده.

بعدهم پیرزن با صدایی که گوئی ازته چاه درمی‌آمد گفت:

- آی پسر، تو اتاق می‌خوای؟

- آدمادر، من اتاق می‌خوام.

پیرزن مجدداً پرسید: - تو اتاق می‌خوای؟

این مرتبه بهروز بلندتر طوری که بشنود گفت:

- آدمادر، من اتاق می‌خوام.

- زن داری؟ بچه داری؟ اهل کجاهستی، ترکی یا فارسی؟

- نه مادرم. نه زن دارم، نه بچه، ترکم نیستم، فارسم.

- خوب، زن که نداری پس خطر ناکه! ...

- چی میگه، سیماش قاطیه، مگه توی این خونه دختر

غذب هست؟

آقا دلال در حالیکه خنده‌ای طویل سرداد گفت:

لِالهِ هَای تَلْخُ

- نه بابا، این محض خاطر خودش احتیاط می کنه ! ...
- به!... من گفتم لااقل چار پنجه تا از اون حوریای
بهشتی ریختن توی این خونه ! ...
پس از کمی سکوت، سپس به پیرزن گفت:
- خانم من مجرد هستم، اتاق میدی یا نه؟
پیرزن کمی چار قدم رفته خود را اینطرف و آنطرف کرد
و بعد هم گفت:
- نه بابا، می خوای یه شب بیای سراغم؟... ای آتش بجون گرفته،
حتماً تو کوچه منو دیدی عاشق شدی، حالام او مدی ازم اتاق بگیری ...
برو، هر وقت زن گرفتی بعثت اتاق میدم.
بهروز که دیگه از کوره در رفته بود گفت:
- این که داره کمدمی بازی می کند، مگه من فیلم بردارم، بریم
بابا، منو بین آمدم از کی اتاق بگیری.
بعد هم در را بهم کوفت و خارج شد..... و سراغ یکی
دیگر از دلالها را گرفت، این دلال که در دکان سبزی فروشی
ایستاده بود گفت:
- مش ممده اتاق داره خیلی ارزوه، بریم او نو بین .
سپس با اتفاق به خانه رفتند و از سی، چهل پله بالارفتند تا داخل
اتاق شدند .
دلال بالحن تمسخر آمیزی گفت:
- بفرمائید، زندان با اعمال شاقه .
بهروز سر خود را خم کرد که به سقف برخورد نکند، بعد
هم با تعجب گفت:
- تو که گفتی خیلی خوبه ...!
دلال درحالیکه می خندید گفت :

کازرونی

- ازاین بهتر اتفاق مگه کبر می آری ! ..
بیروز بالحنی خشک و جدی گفت:
- اتفاقی که باید مرغدونی بشه، بخورد دانشجوهای
بیچاره میدن، من می خوام زندگی کنم، موضوع یه روز و دوروز که نیست.
تازه از اینش که بگذریم من میدونم ، ذمتوں پر آب میشه ،
او نوقت باید یه بلم بخرم ، تو اون بشینم .
- تو این تهرون، اتفاق ارزون ازاین بهتر نمیشه .
بیروز در جواب گفت:
- راستی راستی این مردم خیلی بی انصافن . خیلی . نه خدا
سر وشن میشه ، نه دین . هیچی . هیچی ... فقط به پول فکر می کنن ،
یمشاهی هم با با شونه و هم نه شون ، بریم با با مانیستیم .
سپس به اتفاق از پله های پیچ و خم دار پائین آمدند . دو تومان
توی دست دلال گذاشت ورفت ،

* * *

سر انجام پس از مدت‌ها اتفاقی را بنا چار پسندید و در آن
رحل اقامت گزید، اتفاقی نسبتاً تاریک، اما جادار بود ، یک دست دان
و یک طاقچه‌ی بزرگ ، در آنهم مشرف به امام رضا (ع) بود، در زیر
آن یک تزیر زمین قرار گرفته بود که امور سدنفر در آن می گذشت،
در سمت مجاورش اتفاق دیگری که کارمندی در آن زندگی می کرد
وجود داشت روی هم رفته خانه‌ی نسبتاً لوکسی بود و
همایه‌های آبرومندی در آن بسر می بردنده : یکی قصاب بود ،
دیگری نجار ، و آن یکی بنا وسائل خود را با سلیقه‌ای که
داشت مرتب نمود : طاقچه را با قراردادن ساعت و چند قاب عکس
تزئین داد ، کتابهای خود را به دسته‌های مختلف تقسیم کرد و در

لاله‌های تلحیخ

دستدان جای داد؛ قسمتی را برای چرا غ خوراک پزی، قوری،
کتری، استکان و نعلبکی قرارداد، رختخواب را به دیوار تکیداد تا
روزها بمنوان پشتی از آن استفاده نماید. روزها را در داشکده
و شبها را در اتاق خود بس می‌برد. در درس و سایر کارهای میانه
روی را انتخاب کرده بود، با کسی رقابت درسی نمی‌گذاشت،
و برایین عقیده بود که: انسان باید تا آنجا که استعداد دارد کوشش
نماید و یعنی از آن، خودکشی است.

۱۲

دختر کی با چشمان شهلاش او را می پائید . گاهی طرهی گیسوانت مانع دیدا و میشد ، با دستهای لطیف خود ، آنها را کنار می زد ، و همچون عقابی چشمان زیبای خود را به دنبالش می فرستاد ، بر سریک میز درست در مقابل او قرار گرفته بود . او می خواست در زندگی خویش فصل تازه‌ای را آغاز نماید ، ظرفیتش به اتمام رسیده بود . دیگر تاب کابوس‌های کشنده را نداشت ، می خواست از فلاکت و بدینختی که در آن غوط می خورد نجات یابد ، سینه را بازنماید تادلی دیگر در آن جای گیرد . احساس تلخ و آشناei اور ارنج میداد ، اورا به مرگ ، مرگی فلاکت بار و ننگین ، مرگی که تا کنون مادر دهر چنان وحشتناک و ظالمانه

لاله‌های تابع

بخودندیده و نخواهد دید، می‌کشانید . پس چه بهتر که از نیروی عظیمی که خداوند در او بودیعت نهاده بود(عقل) استفاده نماید، با خود می‌گفت : «من تاکنون خطا کردم که از عقل خود راهنمائی نخواستم و این تنها و بزرگترین گناه منست .» سپس ادامه میداد: «بله، باید اینکار را بکنم، این سلطان در دنیا و خود ندهی روح را در پنجه‌های نیرومند عقل در هم خواهم شکست ، قبل از اینکه مر گسر اغم را بگیر داینکار را خواهم کرد. درست است رهایی از راهی که سر نوشت برایم تعیین کرده امری است بس دشوار، اما غیر ممکن نیست. گذشته از این سر نوشت، گذشته‌ی من زائیده‌ی فکر غلط خودم بود ، باید بعد از بیست و یک سال تعارض و ناکامی تمام خاطرات تلغیت را بیاد فراموشی بسپرم، راهی را انتخاب می‌نمایم که مرا بسوی زندگی شریین و درستی سوق دهد، مسیری را بر می‌گزینم که دیگر در آن چاهی وجود نداشته باشد، بهر غرفه‌ای که یافتم دست آویز نخواهم شد، چه تماسک به هر دست آویزی انسان را دچار گمراهی می‌نماید..» چند لحظه می‌درجیب تفکر فروبود، زیر لبیمی گفت: «بانگاه‌های اوچه کنم ؟ نه، به او اهمیتی نخواهم داد ، این منم که میتوانم راهی را جز خواست سر نوشت برای خود بر گزینم ، خداوندان ز بهترین نعمت خود بر ما درینغ ننمود، منهم از آن استفاده می‌کنم، بکمک آن هر گز اسیر هوس نخواهم شد، روزگاری که می‌خواستم خوار زندگی کنم ، مدام چنگ زنان به دامان این و آن پناهنه شوم ، دختری را دیده بودم ، جان را در راهش شارکردم ، آواره شده بودم ، درست همانند سالخورد گان طامع که حرص و طمع، زرق و برق دنیوی آنها را به ذلت و خواری کشانیده است، در

کازرونی

حالیکه زندگی آسوده و راحتی دارند، اما نمی‌توانند از آن بهره گیرند. خیلی حریص بینند... من دیگر سابق نیستم، سرنوشت را مغلوب خواهم کرد....، چشمان خودرا به سطور کتاب دوخت، لحظه‌ای بعد ناخدا گاه به نگاههای او جواب گفت تیرنگاه بین آندوردو بدل شد، رعشه‌ای تمام بدنش را فرا گرفت و با خود گفت: «آه خدایا، لعنت بر دل سیاه‌شیطان، مگر من تصمیم نگرفته بودم؛ شاید ما هی بود؟!» (۱) دختر کباناز و عشوه گفت:

— آخیلی معذرت می‌خوام، می‌خواستم به مسئله برآم حل کنید.

بهروز در حالیکه بسی می‌نمود به صورت دلفریب او تماشا نکند با صدائی ملايم گفت:

— خانم متأسفانه من چیزی نمیدانم.

سپس از جای خود پا خاست و یکسر از کتابخانه خارج شد، در سالن قدم زنان به درس خود ادامه داد و گاهی درین کلمات می‌خواهد:

«آقا خیلی معذرت می‌خوام، می‌خواستم به مسئله برآم حل کنید، بدنش گرم شده بود، چنان آتشی بر دلش نشسته بود، که گوئی بزودی اندک خاکستر ش بیاد می‌رود..

گاهی خودرا آدمی یشعود تلقی می‌نمود، که چرا جواب دندان شدندی داده است در همان اثناء در کتابخانه باز شد و او بر آستانه در چون‌ماهتابی ظاهر گردید. نگاهی مملو از محبت آمیخته با تعجب به بهروز انداخت و دورشد. بهروز

۱- ماهی را وقتی توی دستمی گیرند فرامی‌کند، و در اینجا نیز تصمیم‌های سبیت به ماهی تشبيه شده است.

لاله‌های تلغی

زیر لب گفت : «اما عجب چیز خوبی بود ، حیف که بی عرضگی
بخر ج دادم و از خودم دلخورش کردم ...»
فردای آنروز بازدخترک در مقابل او نشست ، پس از
چند لحظه‌ای خطاب به او گفت : «ممکنه یه چیز . یه ، معدرت
می خواهم هیچ چیز ...» با شتاب هر چه تمامتر گفت : «نه ، هیچ اشکالی
نداره ، از دیر و ز تا حالا یه خورده چرت و پرت یاد گرفتم ، حتیاً
میتونم اون مسئله را حل کنم ...» دخترک که بر قی از شادی در
چشمانش جهیده بود گفت : «او مممنونم ، واقعاً شما خیلی خوبین ،
خیلی ! ...» بعد هم به حل مسئله پرداختند. با خود می گفت : «ایندفعه
دیگه به تصور نمی خورم ، کور خونده ، هنوز نمیدونه که من
گرگ بارون دیدم ...»
پس از مدتی پیا خاست و گفت : «خوب من دیگه باید برم ، انشا الله
که بازم شما را می بینم ...»

* * *

فردای آنروز دخترک در حالیکه مکرر به اطراف نگاه
می کرد منتظر ورود او بود ، سخت دلباخته شده بود ، چند لحظه
بیش نگذشت که او بر آستانه‌ی در پر بیدار گشت. جلو رفت و بعد از سلام
و تعارف گرمی نشست و به مطالعه پرداخت ، دخترک چند مرتبه
تصمیم گرفت که نظم فکرش را بهم بزند و با او به راز و نیاز
پردازد ، اما شرم و حیا مانع اینکار میشد ، تا اینکه دل به دیگر
زد و جرأتی بخود داد و او را به اسم صدا زد . بهروز یکهای
خورد ، از دریای تفکر بیرون آمد ، در چشمانش خیره شد ، قطرات
درشت عرق بر جیبینش نشسته بود ، می ترسید ، از یک احساس نا آشنا

کازرو نی

و پنهانی . از یک بد بختی بزرگ . می ترسید دوباره به درد جانسوز ناکامی گرفتار شود ، می خواست از او روی برگیرد ، اما ناگهان ندای دردش انعکاس یافت : « احمق چرا کوتاهی می کنی ، دفعه‌ی پیش تویک گدا بودی ، گدای عشق ، وحالا یک تاجر ، معامله می کنی ، دل میدهی و دل میستانی ! .. » زیر لب گفت : « بهتره این آهوی زیبا را به رندگی خود را دهم » دخترک که از تردد بهروز باخبر شده بود بالحنی آمیخته باشمند گی گفت : « می خواستم پیشنهادی بکنم . » بهروز در حالیکه آب دهان خود را قورت میداد گفت : « چه پیشنهادی ؟ بفرمایید . »

- سپس دخترک اضافه کرد : « می ترسم مزاحمتون بشم ! »
- بهروز که دیگر از کوره در رفته بود بالحن خشک و جدی گفت :
- نه ، خواهش می کنم ، بهیچوجه مزاحم نیستید .
 - دلت نمی خود کمی در باره‌ی خودت بر ام صحبت کنی ؟
 - در باره‌ی خودم ؟ برای شما چه اهمیتی داره ؟
 - اوه ، خیلی هم اهمیت داره ، می خوام بفهم ، بکو .
 - آخه یک محصل ساده چه چیزی داره که بگه .
 - خوب من می گم .
 - بفرمایید .
- گاهی وقتها فکر می کنم که اگر انسانها چیز پاکباز باشند ، چه خوب میشد .
- معدرت می خوام ، منتظر شما از چیز پاکباز چیه ؟
 - خوب چه میدونم ، چیز پاکباز دیگه ، چیز ..
 - آه عشاهه پاکباز .

لعله های تلخ

صورت دخترک تابناگوش به سرحدی گردید، بدنش از شدت شرم و حیاگرم شده بود، سکوت کرد، برای بهروز جای هیچگونه شباهای باقی نماند که کار از کار گذشته، دل گرفته و باید دل بده. کمی در فکر فرورفت، با خود می گفت: «چه بد بختی بزرگی، اگه یرحمنی کنم و دندان روی جگر بگذارم ... ای داد ...» چند لحظه بعد در حالیکه چشمان خود را در چشمان او دوخته بود پاکلامی ملايم و دلپذير گفت:

—انقا شما درست فکر می کنید، من با شما هم عقیده هستم، چه خوب
می شد اگر روزی همه بهم را ستم گفته اند، دغل بازی و هر زگی را کنار
می گذاشتند و نگاههای خود را خالی از هر گونه هوی و هوس،
شهوت و حسد می نمودند.

سپس آهي بلند از سينه بر آوردو گفت:

- افسوس که اینطور نیست، افسوس، همه‌می خواهند یکدیگر را
بهر نحوی که شده فریب دهند ! ... ازستم و نادرستی به یکدیگر
لذت می برند ! واقعاً این بدبهختی بزرگی است ، بدبهختی .
با دستها یش صورت خود را پوشانید، صدای ریزش دانه‌های
اشکش به گوش می رسید ، دخترک متعجب شده بور و با صدائی
ملایم گفت:

ناراحت شدی؟

بهروز که از عمل خود سخت خجل شده بود به تندی گفت:
— نه، نه، هر گز، میدونی امروز من یه خورده ناراحت بودم،
خودم فمیدونم چرا؟!...

گازروزی

- خوب اگه بخوای میتوانی برسی خونه، پس چرا

نمی‌ری؟

- آرده راست می‌گی، بهتره همین کار و بکنم.
پس از جای خود بلند شد و خدا حافظی کرد، هنوز به
در نرسیده بود که صدایی اورا متوفت ساخت:

- صبر کن منم با تومی آم....
در ضمن راه به او گفت:

- دلم می‌خواهد امشب بیه نامه برآم بنویسی.
با تعجب پرسید:

- جی؟ نامه امظورت چیه؟

- خوب، مسلمه بیه نامه‌ی عاشقانه.

- عاشقانه؟ به کسی می‌خواهی بدی؟
- آرده، بدیه بنده‌ی خدا.

- چی بنویسم؟

- هر چی که دلت می‌خواهد، فقط یادت نره که ...
آرمه میدونم، می‌نویسم که خیلی دوستش داری.

- حتماً آشناش، بین... ستاره‌ها چقدر قشنگند،
بنظر من از شباهای گذشته زیباتر شدند، مخصوصاً ماه،
اون که دیگه روز به روز قشنگ‌تر می‌شده، پس چرامات شدی.
آخه توهم بیه چیزی بکو.

- چی بگم.

- خوب معلومه، مثلابکوهاله‌ی اطراف ما، او نویسنده کرده

- بیینم، تو به شر و شاعری خیلی علاقمندی؟

لاله‌های تلغی

ای، از وقتی به بندۀ خداردیدم، به شعر و شاعری علاوه‌مند
شدم که هیچی، شاعرم شدم! ...
- تو دختر حساسی هستی، اما بر عکس من اصلاح ندارم.
- دل توبه کی دادی؟
- بدیه بندۀ خدا.
- دوستش داری؟
- چیزی که معلومه سوآل نمی‌خواهد ..
آن شب تو استند قدری بیشتر یکدیگر را در کنند و فقط
با پرسش‌های آینده بهم زاح برد و سنتی خود افروختند، ولی فردای آن شب
نامه را به اوداد:

«کبوتر سپید من، سلام گرم مرای پنذیر...»
دیشب ترا بخواب میدیدم، بالهای سپید و زیبای خود را
گشوده بودی تانقش آفتاب بر چهره‌ام نتشیند، عزیز من، کبوتر
زیبایم، ای آنکه بر بام دلم نشسته‌ای، دل حساس من به عشق تو
عادت کرده است، دیگر پر واژ مکن، هر بار که تو در آسمانها
پر واژ در می‌آئی، سراسر وجودم در آتش هجرت می‌سوزد،
زیبای من، به سوختنم راضی مشو. کبوتر قشنگم، روزه‌های را که در آینده
خواهیم داشت به‌دادی‌اور، روزه‌های را که در بهار زندگی به سر
خواهیم برد، آنوقت دیگر در مقابل چرخ گردون زانو نخواهیم
زد، بلکه سینه‌ی مملو از شجاعت رادر برابر سیله‌ای حواتر
روزگار مکار سپر نموده بر آن چیره خواهیم شد. در کنار چشم‌های
چون قلب خود شفاف می‌نشینیم و به ناله‌های آب و نعمه‌ی فاخته‌ها
گوش فرا می‌دهیم، گلبر گهارا می‌ینیم که بر روی آب بر قص در

گازرنی

آمده‌اند، صدای طپش قلب ما در دلیان طنین می‌اندازد، هر آن جانم را می‌خواهم تثارقدمت کنم، تو مانع می‌شوی، برایت آواز می‌خوانم، آواز می‌خوانم و بایکدیگر در اوج آهانها پیرواز درمی‌آئیم، آنوقت بهر کجا که خواستی می‌رویم، بر روی بالهای مرغ سعادت نشستایم، بهر کجا که خواستی می‌رویم، می‌رویم تازمکروحیله بازی زمینیان بر حند باشیم، می‌رویم تا به جمع فرشتگان به پیوندیم ...»

مهری در حالیکه چشمان خود را فرو بسته بود، با صدایی که گوئی در رؤیا سخن می‌گوید، گفت:
— منشکرم، واقعاً خوب نوشته، مثل اینکه در هنگام قلمفرسائی
قداهای قلب‌مرا شنیده‌ای.

بهروز با آهنگ ملایمی گفت:

شما نسبت به من حسن ظن دارید.

— نه، عین حقیقته، احساسات شما خیلی رقیق است.

سپس نامدرا در جوف پاکتی قرارداد و بر روی آن چنین نوشت:
«تقدیم به شما» و آنرا به بهروزداد، بهروز که گوئی انتظار چنین لحظه‌ای را داشت بالحن محبت آمیزی گفت:

— سهری تو واقعاً خوبی، واقعاً. خیلی بهمن محبت می‌کنی.

مهری گفت:

— میدونم تو خوبی، چشمانی پاک، قلبی لبریز از صفاتی، هر چه بتو محبت کنم کم کردم.

— میدونی مهری خانم ...

دختر لک حرفش راقطع کرد و گفت:

لاله‌های تلخ

ـ خواهش می‌کنم فقط به من بگردید مهری.

ـ باشه مهری خا، خا... معدتر می‌خوام . مهری اکه

برات میسرمیشه فردا ساعت پنج بعدازظهر هم دیگه رو بینیم ' چون میدونی که فردا دانشگاه تطبیله ' ممکنه از دوری تو ناراحت بشم .

مهری درحالیکه لبخندی بر لب داشت گفت:

ـ خبلی خوب، باشه' تو قابل اطمینانی، کجا؟

از خوشحالی و عجله، هن هن کنان گفت:

ـ خیابون...

آن شب افکارش بدنیال موی روان بود ، باز افکار سر در گمش بیم رسیدند، اما بزو و دی تو انسنت به کمک خواب بعد از کار و خستگی بر رشته‌های گسیخته‌ی خود مسلط شود .

قبل از بالا آمدن آفتاب از خواب برخاست ، کبریتی به چرا غزد و کمی خود را گرم کرد ، سپس مثل همیشه کتری را پر از آب کرده روی چرا غزد قرارداد ، در اتاق را باز کرد و چند دقیقه‌ای به ورزش صبحگاهی پرداخت، بعدهم درحالیکه نفس‌های عمیقی فرومی‌برد در اتاق را بست ، چائی را دم کرد و بعد از صرف چاست ، به درس خواندن مشغول شد... نزدیکهای ظهر مختصر غذائی درست کرد و پس از صرف ناهار باز به مطالعه پرداخت .. به ساعت خود نگاهی انداده است، عقر بدی آن درست روی چهار بود، او باید یک ساعت دیگر در میعادگاه حاضر شود. به تن دی برخاست، اندکی با خود و درفت ، واخ خانه خارج شد ، در دلش هیاهوی

کازرونی

عجبی بپا شده بود ، هزاران فکر و خیال به او حمله ور شده می خواستند از قولی که داده بود منصرفش کنند ، اما او از بدقولی شرم داشت . گاهی چنان سر به جیب تفکر فرومی برداشته گهانی اذاین و آن تنہ می خورد ، مردم بسینماها و تماشاخانه ها هجوم می بردند .
باد خشکی می وزید ، قطمه های سیاه ابر : ردل آنها تشویش ایجاد کرده بود . زوزه می باد به آنها نوید فرا رسیدن زمستان را می داد .
پالتلوی خود را محکم چسبیده بود ، عده ای که از ابرهای سیاه مشکوک بودند ، چترهای خود را همراه داشتند و عده ای نیز از بی احتیاطی خویش ناراحت بنظر می رسیدند . صدای خوردشدن بر گهای پائیزی بگوش می رسید ، فریاد آنها بر دل سیاه هیچکس کوچکترین اثری نمی گذاشت . گاهی او به آن شیونها توجه می کرد ، اما بزودی رشته ای افکارش به میعاد گاه کشیده میشد ..
بر سرعت قدمهای خود افزود ، ... دخترک نمایان گردید ، در حالیکه از شدت سرما مکرر محل پاهای خود را تغییر می داد و از روی دستکش های چرمی نوک ایگستان خود را هو می کرد به استقبال او شناخت ، بخار نفس آنها همچون دودی که ازلولی بخاری در آید کاملا هویدا بود .

سلام .

سلام .

دادشم کم کم ناما مید میشدم .

با صدای خشکی که نمودار سرما خوردگی بود گفت :
من هر گز به قول خود بی و فانمی همان .

نگاههای آندو بهم دوخته شده بود ، سعی می کردند با

لاله‌های تاخ

نگاههای گرم خود یکدیگر را قافع نگهه دارند، چون هوا خیلی سرد بود. آنروزرا چند ساعتی در سینما گذراندند، بعدهم با افسف از یکدیگر جدا شدند. رفتہ رفته دوستی آنها به عشقی آتشین مبدل گشت، عشقی که هر لحظه برباده اش افزوده میشد و آندو را در خود می‌سوزانید.

ای کاش این رسم‌لعنی از پن‌می رفت، از بین می رفت تا دیگر این چنین بدبهختی‌هادچار نسل امر وزنگردد. تا کاخ‌های آرزوی خود را که بر عشق بنا نهاد ماند در هم بریزند و بادامن‌های پاک در راهی نو، در راهی که منتهی به سعادت دودنیامی گردد پیش‌روند. ای کاش؟!...

۱۳

زمستان فرارسید و گذشت . بهار با تمام شکوهش نمایان شد ، باز زمین دهان گشود و نفی تازه و خرم بر جهانیان دمید . جوانه های کوچک و زیبا شاخه های قهوه ای رنگ رادر بر گرفتند . بلبان به یکدیگر تهنیت می گفتند ، دامنه‌ی تپه ها مستور از سبزی و خرمی گردید ، گاه و بیگانه باتفاق به گردشگاه های شهر می رفتند . هنوز قطرات باران شب گذشته علله ارا برقع در آورده بود ، رطوبت بهاری بمشام می رسید . به ناله های آب جاری که آهنگی ملايم و مطبوع برای آواي بلبان می ساخت گوش فرامیدادند . آفتاب خود را در پهنه‌ی کوچک و در خشان بر گهای تازه بشمر رسیده میدید و در آنها منمکس می گردید . نسیم بهاری شاخه های لاغر را بوجد آورده بود ، دختران روستائی يك يك خود را به

لاله‌های تلح

چشم‌می‌رسانیدند و کوزمه‌هارا پرازآب می‌کردند و شادی کزان در حالیکه کاه گاهی به آنها اشاره می‌کردند و صدای قهقهه‌ی آنها در فضای طینی می‌انداخت جانب کلبه‌های خود را در پیش می‌گرفتند. آفتاب اندکی بالاتر آمده بود و اشیعه‌ی پر مهر و عطوفت خود را خیلی آهسته و ملایم به آها می‌بخشید. پنهانی آبی آمان روشن تر از هر وقت خود را با حریرهای سپید رنگ آرایش داده بود، گوئی لکه‌های ابر با آسمان سراسر از پیش پیدا کرده و با او از درصلح و آشتنی در آمده بودند. ساکت و بی حرکت بر جای خود نشسته بودند، دست در دست یکدیگر نهاده از چشم‌های ساران می‌گذشتند. هنوز مهرسکوت بر زبان داشتند. شاید برای آنکه به پیام بهاری گوش فرا دهند.

* * *

درست در لحظه‌ای که از خیابان اصلی داخل خیابان فرعی می‌شدند، اتومو میبلی در جلوی آنها متوقف گردید و بعد از چند لحظه دریک چشم بهم زدن از آهافاصله گرفتو ناپدید شد. رنگ از رخسار مهری پریده بود. قلبش بشدت می‌زد، عرق سردی که حاکی ازترس و اضطراب بود بر جیبینش نشسته بود. بهروز هن‌هن کزان گفت:

— چی شده؟! مگر تو بجز من باکس دیگری ...

مهری به تن‌دی سخن‌ش راقطع کردو گفت:

— نه، نه، اون پسر عمومی من بود.

بهروز ضمن اینکه خونسردی خود را حظوظی نمود گفت:

— این که مهم نیست.

گاز رونی

دخترک درحالیکه چشمان خود را به نقطه‌ای که اتومویل از نظر پنهان شده بود دوخته بود در جواب گفت :

– چی جی رو مهم نیست ، من اون خوب می‌شناسم . شیفتی نرود پدرم است و بهمین دلیل از من خواستگاری کرد . حالا هم یکسر نزد پدرم می‌ره که موضوع رو به او بگه ، اگر بتونم خودمو به اون برسونم کارخوبی کردم .

سپس بدون اینکه منتظر جوابی باشد با چلسی شروع بدودیدن نموده خود را به یک تاکسی رسانید و سوار شده از آنجا دور شد .

* * *

«هوشنگ» پسرعموی مهری با صدای نسبتاً باندکه نمودار خشم قلابی ادبود می‌گفت :

– آخه عموجون اینکه وضع نشد ، همسر آینده‌ی من در تفریحگاهها با جوانهای چشم دریده بگذردن .

عمویش که مرد نسبتاً چاق و بلندبالانه بود درحالیکه سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند ، گفت :

– بیبن هوشنگ ، او از این تیپ دخترهای است . حتماً اشتباہ کردی ، بفرض هم که اینطور باشه ، باید دید موضوع از کجا آب می‌خوره .

هوشنگ بازست خاصی گفت .

– از کجا آب می‌خوره ؟ از یک هوس کثیف ، از هوس‌هایی که دامن دختران بیگناه را آلوده می‌کنند و بعدهم بسوی خانه‌های پست‌می‌کشونه .

لاله‌های تلخ

در این بین مهری سر رسید . با گونه‌های بر افروخته
داخل اتاق شد ، هوشناک بمحض دمن او از آنجا خارج شد .
پدر مهری که دیگر از کوره در رفتگی بود با فریادی گفت :
— دختره‌ی مسخره ، این چه وضعی است ! آبروی مارا آبردی ،
حیثیت مارا به باد دادی .

مهری در حالیکه اشک می‌ریخت گفت :

— پدر تأمل داشته باشید ، خواهش می‌کنم .
مادرش حرف اوراقطع کرده گفت :

— چید خترم ، عاشق شدی ؟ ای وای از این دخترهای این دوره وذمونه . آنوقتها ماعشق و عاشقی رو بخواب هم نمیدیدیم .
مهری دنباله‌ی حرف خود را گرفت و گفت :

— پدر جان ، پدر ، اون از این جوونها نیست .
پدرش درحالیکه رگهای گردنش نمایان شده بود فریاد برد آورد :

— بشه دیگه دختره‌ی پردو ، حالا دیگه خجالت نمی‌کشی
از معشوقت هم وصف می‌گوئی ؟ .. میدونم چکار کنم ، همین روزها می‌فرستم خونه‌ی شوهر ! ...

بهروز به کلبه‌ی خود رفت و بدون اندکی نگرانی به کارهای خود پرداخت . فردای آنروز مهری را دید که سراسمه بسوی او می‌آمد .. وقتی نزدیک شد نفس زنان گفت .
— امشب باید به خونه‌ی مایا مائی .

— چی ؟ امشب به خونه‌ی شما بیام ، چرا ؟ مگه چی شده ؟
— اتفاقی نیفتاده ، امشب جشن تولد منه ، می‌ترسم پدرم از

کازرونی

فرصت استفاده کنه و ...

سپس هق، هق گریه اش بلند شد و بسرعت ازاو دور شد .
بهروز بفکر فرورفت و با خود گفت : « خدا یا سر نوشتم
به کجا ختم میشه ، از تو می خواهم هرچه زودتر این پرده را کنار
بزندی . » شب فرار میشد ، با هر ازان فکر و اندیشه که در سر می -
پروردانید ، آدرسی را که در دست داشت به راننده سپرد . غرق
در افکار سردرگم ، ناگهانی رودخانه تخيلاتش به رویاهای
گذشته پیوست : « همان عروس با همان لباس در اوج آسمانها داشت
در دست او نهاده و مردم بر قص و پایکوبی مشغول بودند » آرزو
کرد که : « ای کاش در آن رؤیا ها غرق بودم و با او آشنا نشده بود .. »
صدای ترمز تاکسی او را بخود آورد ، کیلو متر شمار ۴۵ ریال
برایش تعیین کرده بود . دست در جیب خود برد و یک اسکناس پنجاه
ریالی به راننده داد و ۵ ریال پس گرفت و باشتاب از تاکسی پیاده
شده به طرف خانه ای رفت و در حالیکه می گرد نیست و قیافه‌ی یکه
اعیان زاده را بخود بگیرد ، داخل شد . پلهم را یکی پس از
دیگری طی نموده به سالنی رسید . ذرق و برق آن سالن چشم -
گیر بود . صدای جاز طنین خفیفی در آن انداخته بود . به دری
رسید . دستگیره را به پائین فشار داد و داخل شد . در وسط اتاق
میهمانان گرد آمده و بر قص و پایکوبی مشغول بود د ، بطوری که
کسی متوجه ورود او نشد . شورو نوای عجیبی فضای اتاق ادر بر
گرفته بود ، پرده های رنگین وزرق و برق دار توسط نیمی که از
پنجره‌ی اتاق به درون می خزید بر قص در آمده بود ، نوارهای
زیبا و رنگارنگ به چراگها زیبائی خاصی بخشیده بود و قسمتی

لاله‌های تلغی

از فضای اتاق را به طرز نوینی آذین داده بودند . پس در پی گیلاسهای مشروب یه کدیگر بر خورد می‌کرد . در صدر مجلس زوجه‌ی نسبتاً سالخورده‌ای که گویا پدر و مادر هوشناک بودند ایستاده ، به نوشیدن مشغول بودند ، و گاه گاهی آهسته با والدین مهری می‌گفتند و می‌خندیدند . بهروز در گوشاهای که نسبتاً پرده‌ای اورا از نظر پنهان می‌ساخت ، ایستاده گرم نظاره بود . او تا کنون به چنان مجالس شیطانی نرفته بود ، گاهی در فیلمها ، آنهم نه چنان باشکوه و ابهت‌مناظری دیده بود . در این انتاه ناگهان صدای اورا بخود آورد ، یکی از میهمانان که گویا از بستگان نزدیک خانواده‌ی مهری بود در حالیکه لبخندی که بی شباهت به لبخندزنان نبود بر لب داشت گفت :

— حضار گرامی ، حالانوبت به مهری خانم ، خوشگل خوشگلا است که برایمان بخوانند .

مهری که چشم ان خود را به در اتاق دوخته بود و مکرر به مساعت خود نظر می‌آورد از داشت توجهی به حرفهای آنسخنچ فکر نداشت آثار نامیدی در چهره‌اش هویدا بود .

اما این وضع چند لحظه‌ای بیش ادامه نیافت ، چون هوشناک او را بدون جمع کشید .

سر انجام سرتسلیم در برابر پافشاری آنها فرود آورده جانوای پیانو همراه ویلون بخواندن آواز غم‌انگیزی پرداخت : «الهی من شوم فدای تو ، فدای تو ، کجا هستی ؟ کجا هستی ؟» «وجود من چون شمع در جمع می‌سوزد ، کجا هستی ؟» «چون گلی یکدو تنهاد آفتاب صحرامی سوزم ، کجا هستی ؟ ...»

کازرونی

سپس می اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد و ناگهان
بطورغیرمنتظره‌ای نقش زمین گردید. مادرش خود را به او رسانیده
در آغوش کشید و گفت:

- فرزندم، چی شده، مهری جون، حرف بزن ۱.

پدرش نیز خود را رسماً سیمه به او رسانیده گفت:

- دخترم، چی شده ۹۱

مهری با صدای حزن آلودی گفت:

- هیچی بابا، هیچی.

پدرش بازی بر کی خاصی گفت:

- هان، نکنه، فهمیدم، نه، اینکاردا نمی‌کنم. مطمئن باش.
خوشحال باش، هر طور که تو بخوای منم می‌خواهم، پاشو.
مهری باشندگان حرفاها پدر کمی قوت گرفته و توانست
بر روی پاهای خود بهایستد....

هنوز چشمانش سیاهی می‌رفت که اورادید. بدنش را الرزهای
فراگرفت بزحمت توانست از فریاد شادی خود ممانع بعمل
آورد. دوان دواز به او نزدیک شده دستش را در دست خود گذاشت و به میان
جمع کشانید. پدرش که به پا کی عشق آندو پی برده بود با لحنی
ملایم و آمیخته با محبت گفت:

- دخترم، حالا یک آواز خوب بخوان، می‌بینی که
میهمانان همه نگران شده‌اند.

دخترک بدون لحظه‌ای مکث با صدای گرم خود به مجلس
گرمی بخشید و انکاس صدای گرمش به بیرون نیز گرمی مصنوعی
می‌بخشد. چشمان کینه‌زده‌ی هوشتنک همچون چشمان گرازی او

لاله‌های تلخ

رأب انداز می‌نمود . دندانه‌ای خود را بهم می‌فرشد و کلماتی رکیک زیر لبمی گفت ... پس از اتمام آواز عمومی مهری با صدای رساو دور گهی خود گفت :

- آفرین عروس قشنگم ، آفرین...

اشک در چشمان بهروز حلقه زده آهسته به سمت در پیش رفت و با قدمهای لرزان و مست و احساسی سنگین و مهلهک هر لحظه به در نزدیکتر می‌شد... دست مست و بی‌رمق خود را رویدستگیرهی در قرار داده می‌خواست خارج شود که ناگهان دستی را بر روی شانه‌ی خود احساس نمود. آرام به عقب بر گشت ، مهری را دید در حالیکه اشک می‌ریخت . لحظه‌ای خیره به او نگریست و بعد گفت :

- کجا؟ . می‌خوای بربی ؟ مثل اینکه هیچ توجهی بننداری . آخر تو ، لااقل توبه من رحم کن .

بهروز با صدایی لرزان که در گلویش نیمه تمام ماند گفت :

- مگر هن نشنیدم که ...

- چی را شنیدی ، اون پیر خرف مز خرف می‌گه ، تنها پدرم باید اراده کنه که اونم موافق شده .

- موافق شده ؟ مگه جریان را با او در میان گذاشتی ؟ ! ..

- آنروز پسر عمومیم به او گفته بود ، پدرم اول بمن و تو ظنین شد ، اما امشب نمیدونم چطور شد که یه مرتبه سوه ظن او به حسن ظن مبدل گشت ؟ !

- بیین مهری ، در یو من با پدر و مادرت خدا حافظی کن ، دیر وقت ، من دیگه باید برم . در ضمن از اینکه پول نداشم هدیه خوبی برات بخرم خیلی شرمنده شدم .

- هدیه ، هدیه ، من نمیدونم اول این رسمهای پوجویی

کارزو نی

اساس راچه کسی مرسوم کرده ، خواهش می کنم دیگه از این حرفها نزن . حالا هم اگر می خواهی برو ، مرا حمت نمیشم . فقط بدونم که دلخور نیستی کافیه .
- مطمئن باش ...

بعدهم در را بهم زدو رفت . یکه و تنها خیابانهای فرعی را طی می کرد ، به خیابان اصلی داخل شد . درختان سبز و تنومند دو ردیف خیابان را احاطه کرده بودند ، با در در بر گهای غلط می زدو صدای خش خش بر گهار ارامی انداخت ، از لابه لای بر گها ماه رنگ پریده مشجر بمنظیر می رسانید زیباتر ، باشکوه تر از هر وقت . نور ملامیم خود را بر روی اسفالت پهن نموده بود . سکوت بر همه جا حکم فرماید ، گاهی بر اثر برخورد با چیز سختی به شانه اش یکه ای می خورد . رنگ از رخسارش پیش می گرفت . فکر می کرد : « شاید اش با حی را که در رویها می بیند تحقیق یافته اند .. » بسرعت بعقب بر می گشت . درخت کوچکی را می دید که با باد بهارهم آغوش است . از اینکه دچار ترس و وحشت شده بود نزد خویش شرمنده میگردید . به انتهای خیابان رسیده بود که با یک تاکسی برخورد کرد . سوار شد ... چند لحظه بعد به خانه رسید ، در را باز کرده از چند پله پائین رفت ... دست در جیب فروبرد و کلید کوچکی بیرون کشید . در اتاق را باز کرد و داخل شد . چراغ خود را کپزی ، بشقاها .. و تمام آنجه که دیده میشد بصورت شبیه بنظر می رسیدند . کلید برق را بالا زد ، به یکباره روشنائی ، بر قاریکی و ظلمت اتاق چیره شد ، کراوات خود را باز کرد ولباسهای اضافی را بد میخی آویخت و سپس یکسره به درختخواب رفت و تانزدیکی های صبح در منجلاب و آشتفکی فکر غوطه ور بود ...

۱۴

مات و مبهوت مینگریستند، سکوتی سنگین بر سینه‌ی آندو
نشسته بود، گوئی ارشکشن سکوت و حشت داشتند. لحظه‌ای چند
گذشت تا اینکه بهری جرأتی بخود داد و گفت:
— امتحان امر و ز خوب شد؟
او نیز با صدایی مردد گفت:
— ای، بدکن شده...
— بیین... من آن شب با آنها صحبت کردم
— چه فایده‌ای داره؟
— چی چه فایده‌ای داره، اتفاقاً خبیه هم مفید واقع شد،
وقتی آنها مرادر عزم راسخ دیدند، حاضر شدند، قول و قراری
را که با عمومیم در میان گذاشته‌اند بهم بزنند.
— خوب این بمن چه ربطی داره، بهم بزنندیا نز نند؟

کازرونی

مهری درحالیکه لحن خود را آمیخته با تعجب کرده بود گفت:

- چی؟! بتور بطي نداره؛ تمومش مر بوط به تست، من تنها

بخاطر تو می خوام این بساطو برچینم و بساط دیگری پیاکنم،

تازه اونوقت میگی بمن چدر بطي داره؟

بهروز که از طرز حرف زدن با او خجل شده بود با سعادی

بلندتری گفت:

- نه، نه، بر اتسوع تفاهم نشه، من فکر کردم موضوع

خانوادگی است، اگر نخیلی خوشحال میشم، چه ازاین بهتر.

مهری از لحن و بیان او فهمید که عذر خواهی می کند،

بهمین جهت در جواب گفت:

سنهم میدونم که وقتی این خبر و شنیدی خوشحال میشی و

از این بابت بخودم تبریک می گم.

بهروز برای اینکه عشق او را نسبت بخود منجیده باشد گفت:

- من نمیدونم چی دارم که پسر عمومت نداره؟

- چی داری؟ خیلی چیزها که اون تو خواب هم نداره؛ متنانت،

چشم های پاک . درست یادت بنداز، من با تمام مهارتی که به

خرج دادم، بزحمت زیاد تونستم توجه تورو بخودم جاب کنم و

حال آنکه جوانان دیگر بمحضر اینکه لبخندی از دختری دیدند،

ولکن معامله نیستند و این نهایت پستی است . پسر عمومیم از همین

تیپ هاست . واقعاً خیلی آدم باید رذل و بیشتم بشاش که با چشمان

هوا و هوس ب Darren و آبروی دیگران نگاه کنه. گذشته از اینها از

قیافه‌ی مردانهات پیداست که تجربه‌ی بسیار در مدت کوتاه عمر خود

بدست آوردی و سردو گرم روزگار را چشیده‌ای . پا بند هوا و هوس

لاله‌های تلخ

نیستی ، حقیقت را به خاطر تلخی اش دوست داری . از دروغ
بیزاری چون بی اندازه شیرین و فریبند است . اشعار پرسوزو
گدایت راهمه می خونند و نامت را با افتخار بر زبان می رانند .
یک انسان موفق هستی . علاوه بر این‌ها من فقط خودت دادوست
دارم ، اگر از تمام این محاسن بر کنار بودی ، جز داشتن چشمان
پاک ، باز ترا دوست داشتم . واقعاً تویک مرد به تمام معنا هستی و من
خیلی سعادتمندم که توانستم مورد توجه تو قرار بگیرم ، این
نهایت خوشبختی برای منست ، وقتی نام ترا به پدر و مادر گفتم از
این‌که جوانی مشهور و مردی واقعی داماد آنها خواهد شد بی اندازه
خوشحال شدند ، بخصوص این‌که شب گذشته مختصری از شرح حالت
را در مجله خوب نمودند بخوبی میدونستند که چشمان از چشمان
یک طفل بی گناه ، پاک تر و دلت از شبنم‌های صبحگاهی زلال تر است .
- این حسن تفاهم هارا کنار بگذار ، هیچ وقت به آنجه که

می خوانی اعتماد مکن . سعی کن به مرور ایام دیگران را بشناسی و
به نقش و نگاری که روی کیسه می بینی توجهی نداشته باش . آنقدر
بکوش تا درون آنرا بیابی . من از دفترات تونه تنه امتعجب نشدم ،
بلکه خیلی هم مناسب شدم که دختری به زیبائی تو آنچنان
ساده لوحانه به طرف جوانی برود ، از کجا معلوم که آن جوان شوخ
چشم و پست‌فطرت نباشد ؟ کما این‌که اغلب نوباوگان ، بهتر بگویم
مادران آینده به دست چنین جنایتکارانی سیده روزی شوند . آنها
نه از خداشتم دارند نه از بندۀ ... واقعاً آتشب از خانه‌ی شما شرم
داشت . خانه‌ای که به درون آن مشروب راه یافت ، آلوده‌ترین
خانه‌ها است . ترجیح میدهم در کلبه خرابه‌ای پاک بسیرم تا در چنان

کازرونی

سرای کثیف . من بتو تهنیت می گویم از اینکه در چنان محیطی پایت به منجلاب بد بختی کشیده نشده . واقعاً یک معجزه است .
معجزه ، و بتو آفرین می گویم از اینکه در انتخاب خود دچار اشتباہ نشده ای . اما بتو هشدار میدهم که حتی از افرادی که بخوبی و پاکی مشهورند بر حذر باش . بخدا سو گند کمن باور ندارم ، آتش در کنار پنهان ، پنهان را نسوزاند . چوب راهنمی سوزاند و بخارکستر تبدیل می کند . چه رسید به پنهان . بخدا اگر بتوانم چنان فریادی برمی آورم که جهان را بله زده در آورد و تا اعماق استخوانها انعکاس بیا بد .

«ای غنجه های نشکفته ، ای مادران آینده ، چرا بی حهت خود را در آغوش این و آن می اندازید ؟! تا شهد لبهای شما را مکیده و دامن عفتان را به لکهی ننک آلوه سازند . ای دختران پاکدل ، ای گوسپندان حلال گوشت ، چرا چشم بسته از یک هوا و هوس بجه گانه پیروی می کنید و خود را بآ گر گان کثیف و خونخوار همدم می سازید ؟! چرا ۱۹ افریب این افسانه های عشقی ، این اشعار آتشین و این نفس اماره و زرق و برق دنیا ای رامی خورید ؟ غرب بزدگی را از خود برانید و پاکدامان زندگی کنید . همان غریبی ها که شما افعال بد آنها را بخود گرفته اید ، از شرقی ها پاکتر بسر می بردند . آنها از آزادی خود سوء استفاده نمی کنند . ای مادران آینده بهوش باشید ، گرگهارا از خود برانید ، و بمنظر یافتن مشوق نباشید . اینست آنچه که شما را

لاله‌های تلح

بهم سعادت اخروی هدایت می‌نماید ..

- تو خیلی مقصوبی، من که تیرم بهدف پاکی خورده، پس
چرا ناراحتی ؟

- چیزی که مرا ناراحت کرده اینست که یکدختن باید
خیلی احمق باشد که با پسری طرح دوستی بریزد .

- راست میگی ، منم با تو موافقم ، اما این بحث‌ها فعلاً
نیومده ، بهتره به اصل مطلب پردازیم .

- خوب، اصل مطلب چیه ؟

- خیلی ساده و در عین حال مهم : « آنها از تو خوششون
او مده .. »

- پس کار تمومنه ؟ اما هوش‌نگ‌چی میگه ؟!

- چی می‌خوای بگه ، گور پدرش ، اگه خیلی حرف بزن
دیگه نمی‌گذارم پاشوتون اون خونه بزاره .

بهروز درحالیکه سی می‌کرد چند قطره اشکی را که از
گوش‌های چشم‌انش می‌ریخت پنهان کند گفت :

ـ من آدم خوشبختی هستم ؟ این نظر نیست ؟

مهری بازیر کی خاصی گفت :

- چی ! تو گریه می‌کنی ؟! مگر چی شده ، شاید از آشنازی
با من رفع می‌بری ؟!

و او درحالیکه با استعمال سپیدرنگی قطرات خشک شده‌ی
اشک خود را پاک می‌کرد : با صدایی شکسته گفت :

- نه ، هر گز ، خیلی هم خوشحالم ، این گریه از شوق
بود ، بله از شوق .

کازرونی

پس از چند لحظه مهری نگاهی به ساعت طلائی خود
انداخت و گفت :

- خوب دیگه من برم ، امیدوارم که باز هم به بینم .
بهروز ضمن اینکه به احترام او از جای خویش نیم خیز
میشد گفت :

- بر و خدا نگهدارت .

اورفت و بهروز تنها بر جای ماند ، با هزار فکر و آن دیشه
دست به گریبان بود ، از یک شیخ موهم ، شاید هم یک کابوس رنج
می برد . ترسی عجیب و کشنده در دلش آشنا نه کرده بود ، گوئی
از الهامی بخود می لرزید ؟ ! از آینده و آنچه که به آینده
می پیوست وحشت داشت ، دلهره ای عمیق دلش را می لرزانید ،
دلهره ای که تا کنون برایش نا آشنا بود ، نمیدانست در
آنسوی پرده چه خواهد گذشت ؟ ! چه بازی هایی صورت خواهد
گرفت ؟ ! همه اینها برایش پوشیده و مجھول بود ، التهابی در درونش
زبانمی کشید ، التهابی سوزنده تر از هر وقت و عمیق تر از التهاب
عشق گذشته اش ... جوانی بر بادرفتادش .

۱۵

شب فرارسیده بود ، ظلمت و سیاهی از پنجره به درون می خزید ، نور مهتابی رنگ چراغها آنرا محومی نمود . عده‌ای گرم مطالعه‌ی کتب درسی و عده‌ای دیگر به مطالعه‌ی آثار دانشمندان مشغول بودند ، نورزیبای چراغها صفحات کتابها را روشن کرده بود . متصدی کتابخانه بر روی صندلی راحت خود نشسته و با حرس و ولع کتابی را می خواند . خون در منزش می دوید ، درست دو ساعت و نیم از رفتن مهری گذشته بود ، در این مدت مسائل آنروز را حل کرده آماده‌ی رفتن به اتاق خود میشد ، کتابها را در کیف گذارد و پیاختست . رنگ سپیدی چشم‌اش به سرخی گراییده بود و سرش به شدت داغ شده بود ، دست‌ها یش می لرزید . پاهایش بخواب رفته بودند . چند لحظه‌ای آنها را آزاد گذاشت تا از خوابیدگی رهایی یابند ، سپس بزحمت

کازرونی

درحالیکه هنوز چشمانش سیاهی می‌رفت از آنجا خارج گردید و با خستگی به اتاق داخل شد ، پس از ساعتی شام خود را که عبارت بود از : مقباری برنج و ماست و چند قرصی نان تافتون مهیا کرد سفره را پهن نموده بشقابهای حاوی خوراکهای را در آن گذاشت . گرسنگی بر او غلبه کرده بود ، با وجود این تادعای خود را بربان جاری نساخت دست بخوراکی هانزد ، چند لحظه بعد از دعا با شهای هرچه تمامتر بخوردن مشغول شد . پس از اتمام آن چند چائی گرم نوشید و به مطالعه دروس حفظی پرداخت . صدای تیک تاک ساعت در فضای اتاق طنین می‌انداخت ، گاهی چشمان خود را برای چند لحظه‌ای بهم می‌گذاشت تا خستگی آنها بر طرف گردد و مجدداً به کار خود می‌پرداخت .

پاسی از شب گذشته ، کتاب را بهم گذاشت و از جای خویش بر خاست ، مثل همیشه تشک ولحاف خود را آماده کرد و پس از مسواك کردن دندانهای خود ، به درون رختخواب خزید . با وجود اینکه خستگی یک یک سلوهای بدنش را فرا گرفته بود نمی‌توانست بخواب رود . به گذشته‌ی نگریست . خبر از آینده‌ی مجهول می‌گرفت و گاهی به تنهایی فکر می‌کرد ، اما برای او مهم نبود که تنها است ویا در جمع ، از تنهایی و سکوت پیشتر لذت می‌برد ، عقیده داشت که سکوت ، آرامی بخش روح و گرمی بخش جان است . اندک اندک خواب به او روی آورد تا اینکه او را در ریود و لشگر خواب تا دمیدن آفتاب اورا در غل وزن جیر خود اسیر نمود .

هشت ماه از آشنایی آندو گشت ، در هر دیدار که گاهی در

لاله‌های تلخ

کنا بخانه، گاهی در تفریح‌گاهها و بعضی اوقات در خانه‌ی پدرمه‌ری صورت می‌گرفت چشمان خود را لبریز از تیرنگاه می‌کردند، گوئی در هر دیدار آتش عشق آنها فزوون‌تر می‌گشت، آندو می‌خواستند که با تیرنگاه اندکی از التهاب درون بکاهند. او به خانواده‌ی مهری راه پیدا کرده بود، پدرش بهروز را دامادی شایسته و مادرش او را سچوان فوق العاده و مؤدبی میندداشتند. روزی که بعنوان خدا حافظی به آنجارفته بود در چمن حیاط با او برخورد نمود، چمن که منتهی به باغی خرم و سرسبز می‌شد و در مجاوریک استخر قرار داشت که چند مجسمه‌ی زیبا در جوانب و فواره‌هائی در وسط آن قرار داشت. مهری باشتاب و سرور خود را به اورسانیده بعد از سلام گرم و تعارفات معمولی بالحنی شوق آمیز گفت:

— کارت خوب شد؟

— کدوم کار؟! ..

— خوب معلومه، امتحانات.

— اوه، معذرت می‌خوام، من اصلاً یاداون نبودم، بله فکر می‌کنم نتیجه‌ای بگیرم.

— میدونم او مددی منو بینی که بعثت تبریک بگم.

— هم ترا بیینم وهم از پدرو مادرت خدا حافظی کنم.

— مگه‌می خوای برم؟! ..

— آره دیگه، باید رفت، سعی می‌کنم هر چه زودتر پیش تو برگردم.

سپس به آب فواره خیره شد.

گازرو نی

مهری به خیال اینکه در گیر و دار پیدا کردن مطلبی است.
سکوت اختیار کرد . یک، دو، سه، چهار دقیقه گذشت ، بناجار
خطاب به او گفت :

- پیچه فکر می کنی ؟

به روز ضمن اینکه آهی از سینه برآورد گفت :

- به آب فواره ، می بینی جای این آب عمق حوض است ،
اما چون بالاتر از مسکن واقعی خود می رود سرنگون می گردد .
منهم مثل این فواره را دارم ، پای خود را از گلیم خودم فراتر
گذاشتم ، می ترسم روزی پایم راقطع کنند .

- مطمئنی که حالت خوبه و میدونی چی داری میگی ؟

- مطمئنم ، خوبم ، خیلی هست خوبم ، راه من و تو از هم
جداست .

- بسه دیگه ، ترا بخدا بسه ، می خوای با این حرفها منو
دفع بدی . یا از شرمن فرار کنی ؟

- نه مهری ، تو اشتباه می کنی ، من هرگز چنین فکری
ندارم ، اما مثل اینکه شب و روز بهندائی بمن می گه که از تو
 جدا میشم . عاقبت کارمن و توجز ناکامی چیز دیگری نیست .

مهری خود را به او نزدیکتر نمود که بخوبی طبش قلب
یکدیگر را می شنیدند . بهم خبر شده بودند و دانهای اشک آندو
باهم مخلوط میشد . حق هق گریهی آنها در فضای اطراف طنین می انداخت
در دلشان شور و هیجانی پیاشه بود . مهری سر خود را خم کرد و
سینه‌ی پرسوز به روز را تکیه گاه آن قرار داد . به روز چشمان
پراشک خود را به گنبد کبو دوخت . کبوتران سپید نک رامی دید که

لاله‌های تلح

در آسمان اوج گرفته بودند . آفتاب در بالهای پاک آنها خود را زیبایتر می‌دید . پنهانی آسمان همچون قلب دلباختگان پاکبازصاف و بی‌کدورت بنظرمی‌رسید ، سردی جدائی و غم جانگاه ناامیدی را احساس می‌کرد . بازشیخ همیشگی به آزارش می‌پرداخت ، می‌خواست فریاد برآورد ، از او شرم داشت . می‌خواست پا به فرار گذارد ، از وحشت او به هراس می‌افتد . چند لحظه‌ای سپری گشت ، سرانجام بهروز با صدائی گرفته گفت :

— مهری ، خدا حافظ :

سپس ازاو فاصله گرفت . ناله‌های مهری در گلویش شکست .
بادستهای لاغر و استخوانی صورت خود را مخفی ساخت ، گریه‌اش شدیدشده بود در ضمن گریه‌می گفت :

— نمی‌تونم دوریت را تحمل کنم ، نمی‌تونم .
بهروز دستهای اورا در دست گذارد و گفت :

— باور کن اگر پول میداشتم نزد تو ، همینجا ، توی تهران می‌ماندم ، بگذار بروم ، قول میدهم اینمدت خیلی زود سپری بشه .
گذشته از این ، حتماً چندبار می‌آم بهت سرمی ذنم ، می‌ینمت ،
حتماً ، مهری گریه نکن ، آخر من ناراحت‌تر از تو هستم ، هر قطره‌ای اشک تو بر قلب من می‌نشیند و آنرا در خود می‌سوزاند .
خواهش می‌کنم آرام باش ، آرام باش .

مهری که چاره‌ای نداشت بزحمت از اشک ریختن خودداری نمود و با صدائی لرزان گفت :

— برو ، خدا به مرأهت ، برو ...
بهروز آرام ، آرام دستهای خود را ازدست او بیرون آورد

کازروني

و جانب در خروجی را گرفت ... بدر که رسید عقب بر گشت و آخرين
نگاه او را برداشت. از چشمان شب زده‌ی او که خبره به انتهاي باع
مي نگريست .. او رفت و مهری گريه کنان خود را به صندلی که کنار
استخر بود رسانيد و نشست .

موجی از خشم توأم با محبتی عمیق نسبت به او داشم به ساحل سینه‌اش
بر می‌خورد، آهنگ این برخورد، در مفترش طینین می‌انداخت،
موج‌های دیوانه به عقب بر می‌گشت و با شکافهای عمیق ترمی رفت
واز برخورد با ساحل پرسوزاو، پراکنده شده باز می‌گشتند ...

بهروز در خانواده خود ظاهرآ خندان بنظر می‌رسید و
حال آنکه جسمی بیش نبود، روحش فرسنگها دور از جسم پر واژ
در آمده بود . چند ساعتی در روز به مطالعه می‌پرداخت و شبها
نیز به ماه مشجر خیره می‌شد . ماه خود را لابلای برگهای
درختان پنهان می‌ساخت ، ستاره‌ای درخشان در روزهای او ایل
ماه اورا دنبال می‌کرد ، اما هرگز به او نمی‌رسید . بهروز در
هفته چند بار به اتفاق دوستان به تفریح و گردش می‌رفتند و به
رقص و پایکوبی می‌پرداختند، اما هیچیک از لذت‌های آنسی و
مصنوعی نمی‌توانست از غم جدائی و از سردی نامیدی رهایش
سازند . لحظه‌ای نمی‌توانست از اندیشه‌ی او غافل شود . اورا
میدید که لبخند می‌زند و می‌گرید: بیا . خواهش می‌کنم .
هر چه زودتر بر گرد ، شب و روز از دوری تورنج می‌برم .
بهروز با دستهای خود صورت درهم شکسته‌اش را می‌پوشانید و
آرام آرام اشک می‌ریخت . نمی‌دانست بر که می‌گرید؟ براو؟ بر
دلش؟ و یا بر مزار او؟ مزار او از علنهای سبز و هرزه مستور شده .
بود ، دیگر کسی به آنجا نمی‌رفت ، گاه و یگاه اشگی بخاره اد
از چشمانی بگودی افتاده سرنگون می‌گشت .

۱۶

ایام تعطیلی با تمام تلخی اش سپری شد.

در اتفاق روی تشك لم داده بود ، می خواست بداشکده برود ، با خودمی گفت : « چطور با او برخورد نمایم ؟ چه کلماتی را بزبان جاری سازم ؟ گریه کنم ؟ یا بخندم ؟ اورا در آغوش بکشم و یا ازاو فاصله بگیرم ؟ » سرانجام تصمیم گرفت : « می دوم و می خندم ! »

درین راه با او برخورد نمودو به استقبال یکدیگر شافتند. از شادی می خواستند پیرواز در آیند. دستهای خود را گشودند که هم دیگردا در آغوش بگیرند ، اما شرم اذ اطرافیان مانع شد .

– مهری ، مهری .

– اوه سلام ، نمیدونی چقدر از دوری تو رنج بردم .

کازرونی

- هرچه بود گذشت .

دست یکدیگر را گرفته و به شدت فشردند ، و این شانه‌ی دوستی بی‌شایشه و پاک آنها بود . از هر دری سخن می‌دانندند :
- پدرم بمن قول داده است که در جشن تولد امسال ،
نامزدی من و ترا رسمآ اعلام کند و این نهایت آرزوی منست .
- خیلی خوشحالم ، خیلی ، اما نمیدونم چرا بمن الهام
میشه که اتفاق شومی خواهد افتاد .

- چی ؟ اتفاق شومی ، خدانکنه ، شاید منظورت اینه
که پدرم دروغ گفته ؟ .

- نه . هر گز من چنین منظوری ندارم مگر
- مگرچی ؟ حرف بزن ، نمیدونم ، می‌ترسم ؟ از اینکه
میادا سرنوشت بمالحیله بزند ، شایدهم صلاح نباشد که
- که چی امنکه صلاحی جزا زدواج نمی‌بینم .

- بله ، تو اینطور فکر می‌کنی و حال آنکه آنچه مادر
سرمی پرورانیم با حقیقت زندگی فرسنگها فاصله دارد و این چیزی
است که بارها بر جهانیان ثابت شده و اکنون بصورت قانونی در
آمده است ، می‌فهمی ، قانون ... قانون زندگی ... خوب یه طوری میشه ،
پناه برخدا ، مثل اینکه باید به کلاس برویم .

* * *

زمان به تنیدی می‌گذشت ، اندک‌اندک بر گک درختان بعزمدی
می‌گرایید ، رقص شاخه‌ای بدوحت و اضطراب تبدیل شده بود .
طراوت بهاری را از دست داده بودند ، فاختهها از شوروهیجان
افتاده و خاموش به گوشه‌ای پناه برده در ماتم مرگ گلها اشک

لاله های تلح

می دیختند . به خیابان اصلی رسیده بود، چشمان خود را به نقطه ای دور دست دوخته بود. قدمهای سنگین را بر یین نحیف بر گهای نیمه جان می گذاشت. صدای درهم شکستن ج-م آنها بگوش می رسید و ناله های ضعیفی بر می آوردند و برای همیشه خاموش میشدند. باد بشدت می وزید و گردو خاکرا به آسمان می کشانید ، زوزه های باد در جسد بر گهائی که هنوز به شاخه ها متصل بودند می پیچید و آنها را سرنگون می کرد تا به سر نوشت دیگر بر گها مبتلا گرددند. رگه های سیاه ابر که نمودار بارندگی بود به همراه باد به اینسو آنسو بر قص در آمده بودند و غرش خشم آلودی از برخورد تکه های ابر ، موی بر بدن راست می گردانید. با وجود اینکه عبنک بر چشم داشت ، باز حشمت از گرد و خاکبی نصیب نبودند. خود را به زیر درختی رسانید تامگراز گرد و خاک در امان باشد. گاه و بیگاه خورشید از لایه لای قطعات ابر بیرون می آمد و مجدداً در پرده ای از حریر ابر مخفی میشد. به انتهای خیابان رسیده بود و پس از طی چند مرتبه بدرخانه رسید، شستی زنگها در زیر سیا بهی خود بفریاد در آورد، لحظه ای بعد در بر ویش گشوده شد و مستخدم در آستانه در هویدا گردید . سلامی گرم نثار او نموده بعد هم با صدائی رسماً و محبت آمیز گفت :

- بفرمائید، خوش او میدید، خانم از دیدن شما خوشحال میشه.
باتأني اذ بين دو زبان گذشت و به پلکان رسید، با قدم هائی سریع پله هارا یکی پس از دیگری طی نموده داخل سالن شد. مجاور دری که در اتاق بزرگ باز میشد ، در دیگری که به اتاق کوچکی منتهی میگردید مشهود بود، دست خود را بروی دستگیره نهاد

کازروني

وبه آرامی آنرا پائین آورد، در بازگردید، پدر مهری بر روی صندلی راحتی نشسته و مشغول خواندن روزنامه بود ، مادرش سرگرم درست کردن چائی بود، مهری نیز در گوشاهی از اتاق نیمه خیز شده گرم تماشای آلبوم خانوادگی بود بی محض شنیدن سلام او، به تنده از جای خویش پیا خاست و به استقبالش دوید، والدین او با گرمی و تعارف بسیار به روز را پذیرفتند. به روز با چشم انداخته دعوت آنها را پذیرفت و به روزی صندلی در مقابل پدر مهری نشست . پدر مهری روزنامه را به کناری گذاشت و در حالیکه چیز زیبا و گرانقیمت خود را به لب داشت گفت :

- خوب چه خبر ؟

به روز در حالیکه چشم انداشت خود را بذیر گرفته بود گفت :
- چی عرض کنم ؟

بعد هم مادر مهری خنده‌ای کوتاه سرداد و گفت :

- خوب از حال خودت بگو ، سلامتی خوب چی از این بهتر .

مستخدم داخل اتاق شد و مقداری میوه روی میز قرار داد و سپس چند بشقاب میوه خوری در مقابل آنها چید و چند کارد و چنگال درون بشقا بها گذاشت . پدر مهری بادی در گلوانداخت و گفت :

- عمومی مهری با ما سرمهخالفت علم کرده، میگه تو حق پسر منوبه یک بیگانه دادی .

بعد هم خنده‌ای سرداد و دنباله‌ی حرف خود را گرفت:

لاله‌های تلغی

ـ واقعاً مسخره است، مسخره. اون احمق فکر می‌کند که
من می‌خواهم با پرسش اردواج کنم! ها، ها، ها...
بهر و زد رحالیکه سعی می‌کردم قیافه‌ی جدی بخود بگیرد گفت.
ـ پدر جان شما خیلی خوب فکر می‌کنید. مثل پدرهای دیگه
سطح فکر تون پائین نیست.
ما رمه‌ی چائی را حاضر کرده بود، ضمن اینکه فنجانهای
لبریز را روی میز می‌گذاشت گفت:
ـ معلوم نیست این پسره (هوشنگ) چی کار می‌کنه که
می‌خواهد دخترم را بیره؟! شاید می‌خواهد دوماد سرخونه بشه؟!..
مهربانی گفت:
ـ بهتر نیست حرف او نارون نز نیم.
پدرش گفت:
ـ بله دخترم، حق با تو است.
پس از مدتی بحث و مذاکره بهر و زد پا خاست و خدا حافظی
نمود، مهربانی تادر خروجی اورا همراهی کرد و در بین راه گفت:
ـ در ظرف چند ماه آینده سالروز تولد من فرامی‌رسد، دیگه
همه‌چیز تموم می‌شے.

بهر و زد در صورتش خیره شده گفت:
ـ چرا گریه می‌کنی؟
مهربانی با عجله توی حرفش دوید و گفت:
ـ او، نه؛ چیزی نیست، از خوشحالی گریه می‌کنم.
در گوش ای ایستادند و مدتی غرق در نگاه یکدیگر شدند.
کوئی پرسش هاداشتند که با زبان نگاه درمیان بگذارند. درحالیکه

گازرو نی

مهری بز حمت از ریزش اشک خود ممانعت بعمل می آورد ، با صدایی
حزن انگیز و شکسته گفت :

- کاش پیش ما بمو نی .

بهروز خیره بداو نگریست و با حرکات کنجکاو چشمان
خویش ، گردش چشمان اوراد نبال کرد و گفت :

- مهری ، مهری .

- چیه ، مگه من حرف بدی زدم ؟

- نه ، او نمهم نیست ، چون نمی تونم بمو نم ، باید حتماً به
کارم برسم ، اما مثل اینکه روز بروز تولاغر میشی ، چت شده ،
راستشو بمن بکو .

مهری باشیندن این سوال رنگ از رخسارش پر گرفت و با
لحنی آمیخه به تردد گفت :

- تو اشتباه می کنی ، خیلی هم خوبم .

بهروز در جواب با صدایی که حاکی بر نگرانی واقعی او

بود گفت :

- خدا کنه که اینطور باشه ...

۱۷

سر در جیب تفکر فروبرده بود و قدم زنان پیش می‌رفت ،
توجهی به ناله‌های بــرگهای نیم بــسل نداشت ، اینکه در هر
ملاقات او را ضعیت‌تر می‌دید و شور و نشاط اولیه‌ی خود را از دست
می‌داد ، بــکرش و امیداــشت ؟

می‌دید که سر خی‌چهره‌اش هزار دلی می‌گرائید و گونه‌هایش
استخوانی و دستها یش لرزان می‌شود ، چشم‌اش بــکودی می‌افتد ،
سرانجام روزی از او اقرار گرفت .

— بــین مهری ، تــا کنون بــمن دروغ نــکفتی ، حالا همــان مهری
سابق هستی ، بــاید به من بــگی که چــت شده ، تو دیگر ازاون حرفهای
شیرین ، از آرزوهای طلائی خودت بر ایم نــمی گــویی ؛ راجع به
ازدواج ، رابطه‌ی پــدرت با هوشــنک .. بــگو ، باز بــگو ، چــرا خاموش

کازرونی

شدی، معنی اینکار چیه؟!...

مهری سرخویش را به زیر افکنده سعی می کرد حرفی نزند،
شاید اگر زبان می گشود مجبور به دروغ گفتن میشد، و اگر هم
راست می گفت ناراحتی اورا برانگیخته بود. قطرات اشک دستهای
لرزان اورا لمس می کردند، بهروز نتوانست اشکهای اورا ندیده
بگیرد . تاب و تحمل خود را از کفداده بود، با صدائی جدی و
نسبتاً بلند گفت :

— آخه چت شده؟! من نباید بدونم؟!... چراساکتی؟ سکوت تو
برایم معماقی شده، در سراسر زندگیم مسئله‌ای بفرنج تر از این
با خود ندیدم ، دختری که تا چندی پیش می خندید ، مانند اطفال
بازیگوش سختی‌های دنیارا به باد تسمخر می گرفت . همچون
کبوتران سبک بال در اوج آسمانها پرواز درآمده به خاکیان غم
زده می خندید . دختری که بر سینه‌ی بی روح ، شادی بخشید و
دوباره او را به زنده ماندن امیدوار ساخت . حالا همانند جندی
بر بام سینه‌ام . خاموش ، مات و ممهوت ، گاهی می گرید ، و گاهی
نامیدی از چشمانش می بارد ! خواهش می کنم ، بگو هر چه در
دل داری : از پدرت ، مادرت ، مستخدم ، مستخدمه ، می پرسم .
جوایی جز چیزی نیست ، یک کسالت جزئی است : نمی گویند .
آه خدای من سرم تر کید ، مغزم داغ شد ، این دیگه غیر قابل
تحمل است ، خداوندا رحم کن ، رحم کن ، من خوب میدانم چیزی
تر ارangu میدهد که نمی خواهیم بگی ؟ شایدیک درد مهلك باشه ،
حتیاً هم همین طوره ، منتهی برایم روشن نیست که این درد کشنه ،
عذاب روحی است و یا جسمی ؟....

لالهای تلخ

سپس دست او را در دست خود نهاد و مجدداً گفت:

– بیین مهری، توداری با این سکوت بی جامرا رنجیدی،
خواهش می کنم بگو، اگه این رویه را ادامه بدی بزودی از دست
خواهم رفت.

مهری با شنیدن جمله‌ی «از دست خواهم رفت» فریاد برآورد:

– نه، نه، این حرف رانزن، میکم، میکم. بخداهر چه بخوای
می گم، این مرتبه این را تکرار نکن، تو بدتر مراد رهم می‌شکنی.
به روز از اینکه میدید بهدف خود نزدیک شده بی‌اندازه
خوشحال بنظر می‌رسید و بالحنی محبت آمیز گفت:

– خوب بگو به یعنیم چیت شده که اینقدر لاغر شدی، روز به روز

روزگاری‌یده تر می‌شوی؟ دیگه از بلند پروازی‌های سابق تو
خبری نیست. چرا؟ بگو، به من بگو.

– دکتر بمن گفته که به بیماری قلبی مبتلا شده‌ام.

– چی؟! چی؟ قلب! بیماری قلب؟! چه نوع بیماری قلبی؟!...
– دماتیسم قلبی.

– نه، نه، دروغ است، تو حنماً اشتباهمی کنی، بیماری
قلبی؟! حفره‌اش تنک شده؟

– نه، فراخ‌تر از حد معمول.

– خدای من، چی می‌شنوم، فراخ‌تر از حد معمول! سرمداره

کبیج می‌خوره، مهری، مهری بگو که دروغ گفتی، بگو.

مهری صورت خود را درین دو دست پنهان ساخته و آرام
آرام اشک‌می‌ریخت و مهر سکوت بر زبان زده بود. او نیز بی‌اختیار

کازرونی

اشک از چشمانش جاری گردید و بالحنی شبیه به عجز ولا به گفت:
- بگو، بگو که دروغ گفته، بگو که سالم هستی، اینطور نیست.

بعدم حق گریه اش بلندشدو گفت:

- آخ خدای من، تنها روزنه ای که به کلبه‌ی تاریک قلبم روشنی
می‌داد، تنها شمعی که امید بخش دلم بود، تنها ببلی که در باع زندگیم
نفعه میسر ود، داره از دستم می‌ره، خودت رحم کن، رحم کن،
این دیگه غیر قابل تحمله، خرد کننده است، اگه می‌خواهی اورا از
من بستانی مرا ازاو بگیر، د زندگی بقدر کافی رنج برده‌ام،
اشک ریخته‌ام . نه، نه، دیگه اینکار را نکن، خدای من،
خواهش می‌کنم ! ...

مهری صورت خود را از قفس دسته‌ای نحیش آزاد ساخته بود
و به حرکات عاجزانه‌ی بهروز خیه می‌نگریست ناگهان چشمهای
حیرت زده‌ی بهروز بانگاههای مات و مبهوت او بر خورد نمود،
حرف خود را قطع کرد، عرق از سوره‌ی راه گرفته بود،
قطرات شور عرق پادانه‌های پرشورتر اشک بهم می‌آمیخت و در
راه خود سریع‌تر می‌شد، گاهی با انگشتان لرزانش برسعت
آنها می‌افزود، صوتی شبیه به زوزه‌ی باد در مغزش انعکاس می‌یافت؛
زیر لب می‌گفت:

«بزودی شمع من، شمع عزیز من فروخواهد مرد. شمعی که
به کلبه‌ی سیاه دلم روشنی می‌بخشد، آنقدر روشنی بخشد تا خود
موخت و مرا هم در ظلمت زندگی باقی گذارد، خاکستری بودم
که آتشی مهر بان در سینه‌ام گرمی می‌بخشد، اماد بری نگذشت که
این آتش عزیز، خود نیز به خاکستر تبدیل گشت. ای وای بermen،

لاله‌های تلح

چشمهای بودم که سالها درخشگی فرو مرده بودم ، آب حیات در من آمد. اما دیری نپائید که خود نیز در زمین فرومرد. ای وای ، چه کنم ؟ از ظلمت و تاریکی می‌ترسم ، از تنهاei وحشت دارم ، ای غنچه‌ی نشکفته‌ی من چرا ، چرا ؟ می‌خواهی در فخر بدیختی تنهايم بگذاری، بگذار منهم با تو یا یام ، یا یام تا از تنگنای گور نهر اسیم ، روح من و تودر آسمانها پیروازد رآید دیگر از دستهای خوین ذندگی در امان باشیم ، بگریزیم .

سیل اشکش همچنان جاری بود ، غرش نابهنه‌گامی از بر خورد ابرهای سیاه و تیره بر خاست. بزرگ درختی پناهندۀ شدند. مهری فریاد ببر آورد:

— اینکه بلندتر از درختهای دیگره ، مکه دیوانشده ؟

بهروز با صدائی ضعیف گفت :

— بگذار همین جا باشیم تا برق هردوی مارا خشک کند...
— نه ، تو نباید بمیری.

بعدهم با علجه اورا بزرگ درختی تنومند و کوتاه کشانید . لحظه‌ای بعد رگباری همراه با رعد آغاز گردید . شاخه‌ها را بهم می‌کویید و از برخورد قطعات ابر جرقه‌های رُوشی پا می‌خاست و به دنبال آن صدای هولناک رعد در پنهانی آسمان طینی می‌انداخت . پرنده‌گان هراسان به آشیانه‌های خود پناه می‌بردند. بر روی زمین جریان آبهای موقت برقرار گشت ، گوئی آسمان نیز از غم بزرگ بھروز بغض کرده بود. مهری سر خود را در آغوش گرم پر مهر و محبت بھروز گذارده بود و آرام آرام اشک‌می‌ریخت.

بهروز با صدائی حزن انگیزی گفت :

— مهری ، ضربان قلبت خیلی قند است .

کازرونی

- مهم نیست،
- زندگی منهم برای تو مهم نیست.
- زنده بودن تو، و جردو، از آنجه که توفکرمی کنی برایم عزیز تر است.
- پس زنده بمان، خواهش می کنم، زنده بمان.
- منهم خواهش می کنم ، سعی کن رفته رفته مرا فراموش کنی، چون خواهناخواه شمع زندگیم در معرض تندباد فنا قرار گرفته و بیزودی خاموش می گردد.
- نه، تو نباید این حرف را بزنی، شمع زندگی تورو شنی بخش کلبه‌ی تاریک حیات من است، تو نباید این امیدرا از من بستانی، این نهایت بد بختی است .
- می بینی که من این روشنی را از تودریغ ندارم و بدان که این نهایت عدالت است . آنجه راما نمیدانیم خدا می داند و آنجه را ما میدانیم او میداد .

رگبار قطع شده بود ، رفته رفته هوام اف میشد و قطعات سیاه ابر پراکنده شده بود . از پناهگاه خود خارج شدن و در طول جاده براه افتادند . باری سنگین قلب به روز را می‌پسرد ، احساس غریب و بی‌رحمی بر دلش را یافته بود .

چشمانش میاهی می‌رفت، قطرات باران که از روی شاخه‌ها غلط می‌خورد، جبین اورا نوازش میداد. دستمالی از جیب یرون کشید و گیسوان مهری را خشک نمود . دستهای اورا که از شدت سرمایی لرزیدند ، در دستهای خود فشد . باد خشکی همراه با زوزه‌ی دلخراشی می‌وزید، پالتوی خود را بر روی شانه‌های او

لاله‌های تلحیح

انداخت . مهری درحالیکه بازبان نگاه ازاو شکرمی کرد گفت :

منکه پا التودارم .
سپس آنرا به بهروز پس داد .
- می ترسم سرمهابخوری ، هوا خیلی سرد .
- نه ، همین کافیه .
- بهتره هر چه زودتر تورو بخونه برسونم ، چون آسمون

دوباره بغض کرده .
مدتی به انتظارتا کسی ایستادند ، چند لحظه‌ی بعد یکتا کسی سر می‌سید ، هردو سوار شدند . باران شدیدی باریدن گرفت و از برخورد قطرات باران آهنگی محزون در درون اتاق ساز می‌شد . مهری سرخویش را روی شانه‌ی چپ بهروز تکیداده بخوابی آرام فرورفته بود . گاه و بیگانه نگاههای رقت آمیز بهروز متوجه او می‌شد . از مشاهده‌ی چهره‌ی زرد و گیسوان پریشانش ، بی اختیار رشته‌ی افکارش از هم گست . دست خود را روی جیبن او گذارد ، تب شدیدی بدن اورادر خود می‌سوزاند . از ترس اینکه مبادا روزی ... به خود می‌لرزید . چشمان خود را بهم گذاشت . او نیز بخواب فرورفت ، خستگی شدید هر دو را در ربوده بود . لحظاتی بعد یکدفعه از خواب پرید . دستی آنها را تکان میداد و صدایی بگوششان میرسید که می‌گفت :

- آقا ، آقا بفرمائید ، رسیدیم .

بهروز یکهای خوردو کمی اطراف خود را نگاه کرد . دید بمقصد رسیده‌اند ، متوجه رانده شد و گفت :

- اوه خیلی متأسفم ، ما از بسکه شب نخوابی داریم خسته

کازرونی

هستیم ، معدرت می خواهم .
را نتنه بالحنی داش وار گفت :

— ای آقا ، خدا به بخشہ ، این حرف چیه ، ماشین مال خودتونه ،
صاحب اختیار ما هسین . من خود میدونم این بی خوابی لا کردار
چه ناراحتی ها ایجاد می کنند ، کاش شما از روز اول محصل و مام
شوفر نبودیم . چه میدونی این لامروت چه بلائی بسر آدم
می یاره .

— خوب ، زندگی همینه ، چه کارش میشه کرد ، باید سوخت
و ساخت .

سپس مقدار پولی را که کیلومتر شمار تعین کرده بود
به راننده داد و پیاده شده به در منزل رسیدند ، به روز پالتوی خود
را به جای چتر روی سرمههری گرفته بود . شستی زنگ در را
فشار داد ، دیری نگذشت که در بروی آنها گشوده شد و مستخدم
بر آستانه هی در هویدا شد . بادیدن مهری گفت :
کجا بودید خانم ، مادرست مه ساعتنه که بر اتون دل وا پسیم ، خود تونو
به ارباب برسونین کدار نهمه توتونار و دودمی کنن ، زود باشین
و گرنه همه توتونا تموم میشه .

— چشم ، حالا می ریم ؟

سپس شتابان را هروی بین درختان ، سپس پله ها را طی
کرده به سالن داخل شدند و خود را به اتاق رسانیدند .
گرم - ای مطبوعی فضای اتاق را در بر گرفته بود ، پدرش گرم
دود کردن چیقی بود و مادرش باشی تابی به اینسو و آنسوی اتاق
قدم میزد . مهری گفت :

لاله‌های تلح

- سلام ...
- سلام دخترم ، اووه بده ... آقا بهروز ، خوش‌اومدی ،
دخترم خیلی دلمون برات شور می‌زد ، فکر می‌کردیم که خدای
نکرده بلاعئی بسرت اومده .
- نه پدر جان ، در بین راه بارون گرفت ، ناچار شدیم
قدرتی صبر کنیم .
- مادرش در حالیکه به طرف او می‌آمد گفت :
- حتماً بارون بہت خورده .
- مادر ، بهروز پالتوی خودشو روی سرم گرفت .
- راستی معذرت می‌خواهم ، از بسکه حواسم پرته ...
خواهش می‌کنم بشینید .
- نه متشکرم ، باید برم ، فقط اومدم بھتون بگم خیلی از
شماها دلخورم .
- دلخوری ، مگه چی شده ؟
- بله ، هر قدر ازتون خواهش کردم و گفتم که بگید مهری
چه ناراحتی داره نگفتید ! ...
- مگر مهری چیزی بھتون گفته .۱۹
- او نو مجبور کردم ، و گرنه او هم حرفی نمی‌زد .
- اوه ، مناًسم ، خواستم لاقل شما ناراحت نشید .
- مادر جون این چه حرفیه ، زندگی من واو بهم ربط
داره .
- پدرش ضمن اینکه چیقش را از لب بر می‌گرفت و دانه‌های
اشک از گوش‌های چشمانش به آرامی فرو می‌ریختند ، گفت :
- پس م بشین .

کازرونی

مهری خود را به پدر رسانیده دست او را بوسید و گفت:

— پدر جون ، پدر ، حالم خبلی خوبه ، نباید گریه کنین .

به رور که بی اندازه متاثر شده بود گفت :

— ببینید ، ممکنند کتر بشمار دروغ گفته باشد ، من حتماً می‌رم تحقیقاتی بعمل می‌آورم .

در این موقع حق گریه مادر نیز بلندشده ، مهری فریاد برآورد:

— مادر ، مادر ، بفرض اینکه بیمار باشم ، مگه کسی در برابر چشمان بیمار ناراحتی می‌کنه ! ...

آنها با شنیدن صدای مهری به یاد تأکید دکتر افتادند که نباید در مقابل بیمار اظهار ناراحتی بکنند .

۱۸

سکوت منگینی براتاق طنین انداخت و وحشت سراپایشان
 را فراگرفته بود . در دلشان دلهره‌ی عجیبی غوغا می‌کرد ،
 مهری به بهروز نزدیک شده گفت :
 - آنها بخاطر من ناراحت شدند ، یه کاری بکن ، یه حرفی
 بزن .

بهروز با صدائی رساسکوت را درهم شکست و گفت :
 - من فکر می‌کنم ، مهری از بسکه درس خونده ، کمی
 ناراحتی اعصاب پیدا کرده ، اگر مدتی استراحت بکنه حالش
 خوب میشه . برای دکتر هم سوء تفاهم پیش او مده .
 بهروز بگفتارش خاتمه داد و از اینکه جوابی دریافت نکرد
 شرمنده شد . اما بزودی جوابی امید بخش او را به خود آورد.
 پدر مهری گفت :

کازرونی

- اتفاقاً عنهم همین فکر و می کردم ، بهتره به نزدیکی از پروفسورهای متخصص برمی .
- مادرش که در تمام اینمدت خاموش در گوشاهای ایستاده بود به نقطه‌ای خیر و شده بود و چنین و آنmod می کرد که اصلاح‌رهای آنها را نشنیده است . بهروز گفت :
- لطفاً اگر عکس‌ائی را که رادیو لژیست از قاب او گرفته بمن بدید خیلی خوب میشه .
- می خوايد چکار ؟
- به چندتا دکتر نشون بدم ، شاید نتیجه‌ی بهتری دستگیرم بشه .
- مادرش باشندگان : نتیجه‌ی بهتری دستگیرم بشه ... برق شادی از چشمانش جهید و بدون درنک بسوی کمدرفت . عکسها را بیرون کشید و به بهروزداد . او عکس‌هارا یکی پس از دیگری تماشا کرد و سپس بالحنی که گوئی ساله‌است در این رشته تخصص دارد گفت :
- این یکی از سمت راست و این یکی از سمت چپ و این که دارای مارک ، O. A. D. می باشد نتیجه را نشون میده .
- مادرش به تنیدی گفت :
- چی رو نشون میده ؟
- بهروز قیافه‌ی غم زده‌ی خود را از هم گشود و گفت :
- راستش من خوب نمیدونم ، بایدا و نارو به چندتا دکتر خوب ارائه بدم .
- پدر مهری با کلماتی شمرده و آرام از او تشکر نمود :

لاله‌های تلخ

- پسرم خیلی از تو ممنونیم .
- لازم به قدردانی نیست ، این وظیفه‌ی من است . تعجب
من از این که چطوریه مرتبه دکتر چنین تشخیص داده . راستش
خدا بهتر میدونه .

سپس از آنها خدا حافظی نمود و بپا خاست ، مهری او
را تا انتهای سالن همراهی کرد و می خواست به اتفاق او از سالن
خارج شود ، اما بهروز دستش را در دست خود قرار داد و آرام
گفت :

- نه . بهتره بر گرددی . چون ممکنه حالت بدتر بشه ..
می بینی که هوا زیاد تعریفی نداره . اوه یادم نبود . صبر کن
چتر پدرم را برات بیارم
- نه ، نه ، لازم نیست ، بارون بند اوشه ...
- باز شروع می کنه .

- تا اون بخواه بیاره من به خونه رسیدم .
سپس باتأُنی دست خود را ازدست او بیرون کشید و شتابان
دور شد . * * *

چمباتمه زنان در اتاقه خودنشته بود ، در غمی بزرگ ،
هولناکتر از هر وقت غوطه می خورد ، به تنها امیدی که بزوادی
خاموش میشه می اندیشید ، امیدی که در تاریکی قلبش درخشیدن
گرفت و اکنون خود به ظلمت و نابودی می رفت . بهدرون بستر
خرزید ، از این پهلو به آن پهلو می غلطید ، با کابوس‌های وحشتناک
دست به گریبان بود ، بالش او از دانه‌های اشکش خیس شده
بود .

کازرونی

در خواب همان عقاب را می دید که با چنگالهای بد ترکیب و برندۀ خود مهری را به آسمان می برد . او فریاد برمی آورد ، اما سودی نداشت ، همچنان واله و حیران بکشت و بیان می زد و در حالیکه خون از پاهایش جاری بود به اینسو و آنسو میدوید ، ناگهان در منجلایی غرق و نابود کشانیده شد . فردای آن شب یکسر به بیمارستان رفت ، از پلکانهای متعدد و پیچ و خم دار آن گذشت و به سالن طویل داخل شد ، بهدری که شیشه های مات حجاب آن بود رسید . در را گشود و خود را در آتاقی مرتب مشاهده نمود .

– سلام آقای دکتر .

– سلام آقا .

– معذرت میخواهم ، لطفاً این عکسها را تماشا کنید .

دکتر با دقت عکسها را تماشا کرد و بد گفت :

– این عکسها مال خود شما است ؟

– نه آقای دکتر ، مال یکی از بستگان من است .

– خوب ، نتیجه‌ی اونومی خواهد بدونی ؟

– بله آقای دکتر .

– یکی از دریچه های قلب او گشاد شده .

– چی ؟ گشاد شده ؟ پس درست گفته اند ؟ ...

– البته ، امادردی نیست که درمانش مشکل باشد ، منتهی معالج‌دی بعضی از دردها هنوز خوب برای ما روشن نیست . خوشبختانه چندتن از علمای طب کشورهای اروپائی مشغول اختراع یک قلب مصنوعی میباشند و امید می‌رود تا چند سال

لاله های تلغخ

آینده این اختراع معجزه آما مورد استفاده‌ی پزشکان دنیا قرار بگیرد.

- آقای دکتر، این چند سال حد اقل بهشت یا نهمان می‌رسد و او احتیاج به درمان فوری دارد.

- فولادکتر «بار نارد» مشغول است، امیدمنی رود بزودی بتواند قلبهای به درد نخور را دور بیندازد و باقلبی دیگر به بیمار جان تازه ببخشد. البته اینها همه وسیله است. چه تنها خداوند است که میتواند جان ببخاید.

- تا وقتی دکتر «بار نارد» موفق بشه اون ازدست رفته، شما خودتان اقدام کنید.

- ما نمی‌تونیم کاری بکنیم، چون در صورت عمل جراحی نیز بیمار تلف خواهد شد.

سپس دکتر قیافه‌ای حق بجانب بخود گرفته گفت:

- البته زیاد هم خطر ناک نیست، زیاد نگران نباشید. روحیه‌ی خود را نباید، فقط به او بگوئید که حتماً از خوردن فمک، مواد محرک، چربی، گوشت گوسفند، گاو و غیره خود داری کنداگر خواست از گوشت ماهی و مرغ می‌تواند استفاده کند.

- بهروز ضمن اینکه عکس‌هارا از روی میز بر می‌داشت گفت:

- آقای دکتر ممکنه ازاون الکتروکاردیوگرافی کنید؟

- بله، بله، اگر مایل باشید می‌توانید اورا، فردا همین ساعت به اینجا بیاورید.

- خوب، فعلای خدا حافظ.

کازرونی

— خدا نگهدار شما .

براء افتاد . همچون دیوانگان ازدلش غریب برمی خاست .
نمی دانست چکار کند ؟ آرزومندی کرد ، زمین دهان بگشاید واورا
در خود غرق نماید ، در خیا بانهای سرد و پرسوز ، حیران به این سو
و آن سو می زد . پالتوى خود را محکم چسبیده بود و از شدت سرما
دنده ایش بهم اصابت می نمود . زوزه های باد در گوش طنین
می ازداخت و دانه های برف رقص کنان بر روی صورتش می نشستند .
گوشها ایش به سرخی گرائیده بود . عکسها را بزیر بغل گرفته
با قدمهای سنگین بصوب خانه ای آنها پیش می رفت . به آنجا
رسید ، وارد خانه شد و فوری و بدون مقدمه به او گفت که فردا
به اتفاق نزد دکتر خواهند رفت ! ...

* * *

در اتاق تاریک خود نشسته و به کتاب نیمه بازش خیره شده بود .
باد غوغایی کرد و توفان عجیبی برآء انداخته بود ، در راه
بهم می کویید و درختان نحیف را می شکست . انعکاس رعد
و برق همه جارا فرا گرفته بود . ناگهان باد در اتاق را باز و
چراغ خوراکپزی او را خاموش کرد . فوری پیا حاست و
جعبه ای کبریت را از گوشه ای برداشت . چوبی از آن بیرون
کشید و با یک کشیدگی به کناره ای قوطی شعله ای لرزانی پدید آمد .
هنوز آنرا به قبیله ای چراغ نرسانیده بود که باز حمله ای باد آغاز
گشت ، چراغ را برداشت و در گوشه ای دیگری گذارد ، آنرا
روشن کرد ، صدای قلقل آش بگوش میرسید و آب از دهان
هر گرسنه ای راه می انداخت . در کنچ اتاق معتکف نشسته

لاله‌های تلح

و همچون مادری که در داغ تنها فرزند خود می‌سوزد ، می‌سوخت
واشگ می‌ریخت . آنقدر گریست تا سپاه خواب بر او تیره شد ،
آش روی چراغ به جوش رفت و باد فتیله را خاموش کرد و او
تا سپیده دم در اسارت لشکر خواب بود .

۱۹

به اتفاق مهری نزد دکتر رفتند. دکتر مهری را به پشت روی تخت خوابانید و معاینه اش کرد، بعدهم توسط الکترو-کاردیو گراف منحنی های ضربان قلبش را ثبت نمود، بالاشاره دکتر مهری از تخت پائین آمده کفشهای خود را پیا کرد. دکتر بر روی صندلی خود قرار گرفت و نگاهی به منحنی ها انداخت و با تأثیر چشمان خود را متوجه نگاههای استفهم آمیز بپرسید کرد. بهروز منفلور دکتر را فهمید و برای اینکه مهری تردید نکند گفت:

— خوب، پس هیچی نیست؟

— نه، هیچی نیست، اکاملا سالم است.

پس از خدا حافظی خارج شدند. مهری به او گفت:

— فکر می کنی بچه گول می زنی.

لاله‌های تلخ

- منظورت را نمی‌فهمم .

- نه ، اتفاقاً خیلی خوب هم می‌فهمی ، نگاههای دکتر از زبانش گویاتر بود . چه اهمیتی داره ؟ آنقدر جوانها در سینه‌ی سرد خاکه خواهد‌داشت که من به گردپای آنها نمی‌رسم .
بهروز بازوی او را چسبید و گفت :

- اگه بخوای این مرتبه از این حرفهارا بزنی ، مطمئن باش برای همیشه مرا از دست خواهی داد . تحقق نداری منو عذاب بدی ، فهمیدی . حق نداری

مهری با لحنی ضعیف و آرام گفت :

- خیلی خوب ، قولمیدم ، مطمئن باش دیگه از این حرفها نمی‌زنم ، خیالت راحت باشد .

به خیابان اصلی رسیده بودند ، آفتاب سعی می‌کرد قدرت خود را در زمستان نیز به جهانیان بنمایاند . در سینه‌ی زیبا و آبی آسمان ، کبوتران اوچ گرفته بودند ، لکه‌های ابر که گوئی در پرده‌های حریری مستور شده بودند ، پراکنده می‌شدند . هلال ماه چیزی نداشت که به آنها بیخشاید ، بدن نحیف و چهره‌ی رنگ پریده‌اش در زیر پرتو خورشید جان می‌گرفت .

مهری خود را در کنار او کاملاً سرحال و سالم می‌پندشت . خود را خوشبخت‌ترین فرد روی زمین میدانست . گاهی تیری که از قلبش بر می‌خاست او را بخود می‌آورد ، پیام مرگ و نابودی در درونش انعکاس می‌یافتد و تا اعمق روحش نفوذ می‌کرد . در این لحظه یأسی سرد بر او غلبه نموده دست بهروز را فشرد و ازاو خواست که ساکت نباشد .

کازرونی

- چی بگم ؟

- هرچی که دلت می خواهد ، هرچی که تو دوست داری ،
منهم دوست دارم

- دلم می خواهد در باره‌ی شبی که من و تو یکدیگر متعلق
خواهیم شد بگوییم ، آنوقت تو در لباس حریر درآمده و همچون
حوریان می نمایی ، بازوی مرا گرفته‌ای ، چین‌های دامن معلو
از گلهای رنگارنگ صحرائی و گیسوانت آینه‌ی خورشید می باشد .
پدرت با شادی و سرمستی تمام در جواب تبریک مدعوین
حوالش آمد می گوید ، آنوقت من و تو ، یک زندگی آزاد و
مشترک اختیار خواهیم کرد . ظهر که به خانه می آیم برایم
ناهار درست کرده‌ای ، سفره را پنهن می کنم و غذا را می آوری ،
خودت نیز در کنارم می نشینی . دیگر غمی در سینه نخواهیم
داشت ، حسرتی در دل نمی پرورانیم ، دنیا و آنجه را که در آن
است دوست میداریم ، به آنها عشق می ورزیم ، بهمه خوبی می کنیم .
در روزهای تعطیل به دامنه‌ی صحراءها می رویم . در گلزارها
می نشینیم و به رقص گلهای بهاری می نگریم ، به نزد دختران
روستائی می رویم ، برایمان آوازهای محلی می خوانند و گردش
آب چشمها نیز آهنگ آنرا اجراء می کند .

گلبرگهای جوان در برایر نسیم بهاری قاب نیاورده
بروی آب برقص درمی آیند ، اینها همه بخارتر من و تو در شف
و شور خواهند بود ، آنوقت تو از من می خواهی که برایت
گل بیاوردم ، گل سرخی از شاخهای برایت می ستابنم ، با طنزای
می گوئی ، « نه ، این نه » ، پس کدام ؟ می گوئی « اون » با گردش

لاله‌های تلغ

زیبای چشمان و انگشتان خوش تراشت به کل «فراموش ممکن» (۱) اشاره می‌کنی.

بدون لحظه‌ای مکث به درون آب خیز برمی‌دارم ، خوشبختانه شنا هم میدانم ، غرق نمی‌شوم ، کل را بهت میدهم و می‌گویم: «فراموش ممکن» در جواب خواهی گفت: «مگر قرار بود فراموش کنم ؟ اگر از خودم هم غافل شوم ، هر گز ترا ازیاد فخواهم برد.» نسیم بهاری گیسوانت را برقص انداخته و آهنگ آنرا با گونه‌های من می‌نوازد ، تو از رقصانی گیسوان پرشورت به شرم می‌آئی و در جستجوی شانه به اینسو و آنسو میدوی ، آنوقت بتومی گویم : «بگذار شادی کنند ، پای کوبی کنند ، مگر نهاینکه آنها بخاطر زندگی نوین من و تو برقص درآمدند.» سپس موهای زیبای خود را نوازش داده ، از آنها عذرخواهی می‌کنی آنقدر در دامن صحراءها باینسو و آنسو می‌رویم تا خسته‌می شویم ، بدخانه برمی‌گردیم ، سوب را گرم می‌کنی و ناهار را آماده ، بعد از غذا صرف می‌کنیم ، از من می‌خواهی که

۱- گل فراموش ممکن گلی است از تیره‌ی گل گاو زبان که می‌گویند وقتی دود لباخته به گردش و تفرج مشغول بودند ، به آبی میرسند که گلی در وسط آن به آنها چشمک می‌زند ، دخترک از نامزد خود می‌خواهد که آنرا برایش بیاورد ، او نیز به درون آب می‌پرد ، خود را به گل می‌رساند ، هنگامی که گل را برای نامزد خود پرتاب می‌کندرحال غرق شدن است و فریاد برمی‌آورد: «فراموش ممکن» بهمین دلیل به گل فراموش ممکن معروف شده است آنرا گل «میوزیتس» نیز گویند .

گازرنی -

گلچینی از اشعارم را برایت بخوانم، سرم را روی شانه های تو
قرار می دهم، چشمانم را بهم می گذارم و آرام آرام برایت شعر
می خوانم 'سپس تو به سینه خود نگاهی می افکنی و چین و کروچه هائی
در صورت ظاهر میگردد. از تو می پرسم: «چی شده مهری؟ چرا
اخم کردی؟» آنوقت بالحنی ملال انگیز و کود کانه می گوئی:
«آخه گل فراموش مکن پژمرده شده!...» در جواب بتومی گویم:
«خوب مگر اشکالی دارد، باز فردا به آنجا خواهیم رفت و
برایت یکی دیگر می آورم!...» دستم را در دست خود می گذاری
و در آغوش خود جای میدهی و می گوئی: «تو چقدر خوب و مهر بانی»
در جواب می گویم: «مگر انسان در برایر خوب چکار می کند؟
آنقدر می گذرانیم تاموها بیان سپید گردد، در آن سن و سال به
وجود بجهه های خسود افتخار می کنیم و از خداوند تشکر
می نماییم.

به در خانه رسیده بودند:

- بهتره من بروم.

- کجا، لااقل ناهار و پیش مان بمون.

- نه، اصرار نکن...

- خوب، هر طور میل تست.

- بگیر، اینهم عکسهای چرندت!

- چی، چرا چرندت؟

- چرا چرندت؟ مگر ندیدی دکتر چی گفت؟!

- ترا بخدا بسه دیگه، آخه مگر من بجه هستم، تموم
راه را برایم قصه خوندی، فکر می کنی با این حرفهای شیرین

لاله‌های تلغی

از غم و ناراحتی من کاسته میشه ، از اینها گذشته منکه بخاطر خودم ناراحت نیستم ، همه‌اش توفکر توام . وقتی فکر می کنم که تو بعد از من چه حالی خواهی داشت به گریه می افتم . نگرانی درونم صد چندان می‌شود . میدونم ، آنوقت تو دیگر تنها‌ئی ، در این دنیا پر هیاهو تنها‌ئی ، خیلی کشنده است . بفرض اینکه با کس دیگری هم آشناشده ، دلش مثل من برات نمی‌سوزه . این فکرو خیال‌هast که منو ناراحت می‌کنه ، نه ترس از مرگ و نیستی . راهی است که باید همه طی کنند ، مگر جز اینه که همه‌ی ما محکوم بمرگ هستیم ؟ پس چرا از وحشت نا بودی و نیستی نگران شوم ، بخصوص اینکه انسان از جائی به جائی دیگر نقل مکان می‌کند و مجدداً زندگی دیگری و آغاز کرده و به آن خو می‌گیره .

– تو با این حرفها خودت را از زندگی دلسوز می‌کنی و مرا منزوی و گوشه گیر و این خود بر خلاف انتظاری است که اجتماعی از مادردار ، انسان تا لحظه ای که زنده هست باید در بین آنها زندگی کند و یکدم از کار و فعالیت باز نماند ، با این وجود من اگر مطمئن نبودم ، لحظه ای از تو دور نمی‌شدم . مطمئنم که تو نخواهی مرد ، همانطور که گفتم بعزمی بساط زندگی مشترک را بر قرار می‌کنیم ، آنوقت دنیا قلمرو ما می‌شود ، پس چرا نا امیدی ، هر گز دیویا مس و حرمان را بر دل خود راه مده ، جگون خود مرضی است بس مهلك و کشنده .

مهری درحالیکه لبخند تلغی بر لب داشت و حالتی همچون بجهای که عروسکش شکسته باشد بخود گرفته بود گفت :

کازرونی

— بهین ، هرچه خدا بخواهد همونه ، بهر حال بہت
گفتم تو فکر این چیزها نرو ، حالا دیگه خودت میدونی ،
خدا حافظ .

۲۰

زمان به تندی می گذشت، زمستان به شدت خود رسیده بود و
توفانی پیا می کرد می کویید، هیاهوی بر دعجه وزرا در زیر
دست پای غوغای خود خورد نمود، اشده سیمرغ گرما و قوت
اولیه را از دست داد، اما لذت بخش تر شده بود، گاهی
دانه های برف رقص کنان به زمین می نشست و آنرا در پوششی
از خود مستور می گردانید، گاهی اشده ضعیف خورشید
همراه قطرات باران این حریق سپیدرنگ را به قعر زمین
فرمی برد، غار غار کلاغها گوش انسان را خراش میداد، ذخمه های
ناساز جمدد در شباهی تار؛ دل را به ارتقاش درمی آورد، ناله های
درد، ناک نیمه شب گر به درد نور رحم می تابانید، زوزه های شغال
تنها ائم را کشنده ترمی نمود، چرا غهای دور دست، سو سوزنان امیدی
زود گزند در جان پدیدمی آوردند و روزهای گرفته و شباهی پر ظلمت

کازرونی

یکی پس از دیگری سپری میشد.

در دل شب پشت خود را دوای کرد و به مطالعه می پرداخت، گاهی بدون اینکه خود متوجه شود، سطور کتاب با قطارات سر شگ او مانوس میشد، زمانی چشمان تیز خود را از روی خطوط بر می گرفت و به چراگاهی دور دست خیره میگردید، می خواست او را در رؤیا ببیند، در روشنائی ضعیف آن چراگها . چون دیگر نمی توانست به کلاس برود ، در بستری هی خفت و به قصرهای طلائی خود فکر می کرد، کاخهایی که بزودی در هم فرو خواهد رسید. به امیدهایی که ظرف مدت کوتاهی به یاس و نامیدی مبدل گشت . بزمت میتوانست مقدار کمی غذا بخورد ، این کمبود اشتها را با داروهای تلغی جبران می نمود ، لحظه به لحظه ضعیف تر و ناتوان تر میشد، شمع زندگانیش به خاموشی می گرایید، نگاههای خود را از پنجه به خارج متوجه می ساخت ، به کولاک برف و باران می نگریست ، لحظه ای نقش صورت به روز از نظرش محون نمیشد، زیر لب می گفت: « او درست چهار روز است که به عیادت من نیامده ، شاید گرفتاری دارد ، بیچاره او ، گناه از من بود ، من باعث شدم که او شیفتگی شود ، در دل تارش روشنی بر افروختم ، به زندگی تیره اش جانی بخشیدم و حالا دارم این امید را از او باز می ستانم . در حقیقت جانش رامی ستانم .. » بعد هم هق گریه اش سکوت شب را در هم شکست و ذرات ظلمت تاریکی تا اعمق جانش نفوذ کرده ، سلول به سلول بدنش را در خود گرفته بود .

از مرگ وحشتی نداشت ، برای او می گریست ، برای

لاله‌های تابع

او که در این دنیا یکه و تنها خواهد ماند ، خوب میدانست که گذشته‌های او با غم تلاخی توأم بوده ، در طی این عمر کوتاهش برای اولین مرتبه غنجه‌ی امید در دلش شگفته شده بود ، اما درینکه بزودی پر پر می‌گردد . شمعی بود که پروانه‌ای را در خود سوخت و دیری نخواهد گذشت که خود نیز فروخواهد مرد ، به اوالهام می‌رسید که اکنون بهروز با اشکهای خود در بستر است ، باد دد و پنجره را بهم می‌کویید و با غرشی عظیم در زیر شیروانی‌ها می‌خرزید و می‌خواست آنها را جا کن کند . شاخه‌های درختان را می‌شکست و بر روی یخ‌های زمین سرنگون می‌ساخت ، پرندگان به آشیانه‌ها و درندگان به غارها ، خزندگان به لانه‌ها و انسانها به خانه‌ها پناهنده شده بودند . چنان وحشی بر دلشان راه یافته بود که حتی جرأت اینکه بزمستان بیندیشند از آنها صلب شده بود . هر کس مطابق ذوق و سلیمانی خود را سر گرم نموده بود : پرندگان با نوک زیبا و ظریف خویش ، بالهای خود را بخارش در می‌آوردن . خزندگان با تحسین حیرت آمیزی غرق نگاه بچههای خود بودند . خزندگان گوشاهای خود را تبیز کرده بودند تا مبادا زمین لرزه آنها را نا بود سازد . (۱) و انسان‌های بخوابی عیق فرو رفته بودند . مگر دلباختگان . مهری از درد بخود می‌پیچید . ضربان قلبش به تنده می‌زد ، قطرات عرق بر روی جیben بلندش در تاریکی شب می‌درخشید .

۱- می‌گویند خزندگان که گوشاهایشان بازمین در تماس می‌باشد و یا لاقل خیلی نزدیک است ، بهتر از سایر جانوران لرزش‌های زمین را تشخیص میدهند .

گازروزی

با انگشتان نحیف و استخوانی اش گیسوان خود رامی فشد ،
دندا نهایش را به روی هم قرار داده بیکدیگر فشار می داد .
صدای قرج و قروچ آنها را بگوش می رسانید ، تا شاید کمتر
احساس درد کند . در آن لحظات به نعمت سلامتی حسرت می برد .
به گذشته‌ی شیرین خود آن دشمنی کرد ، به آینده توجهی نداشت .
خوب میدانست که برای او دیگر آینده‌ای وجود نخواهد
داشت .

به آهنگ شلوغی که دانه‌های باران باشیشه‌ی پنجه‌ی اتابش
می ساخت گوش فرامی داد و توجه اش به ناله‌های جند بود . در آتش
تب می سخت ، اما آتش هجر او سوزنده‌تر بود . در غم مرک خود
می گریست . ولی غم تنها ای او عمیق تر بود . در سر اشیبی نیستی احساس
وحشت می کرد ، وحشتی که استخوانها یش را در خود می فشد ،
اما وحشت بد بختی او کشنده‌تر بود .

* * *

به روز روزها را در کلاس و کتابخانه می گذرانید ، بزمت
مقدار کمی مطالعه می کرد ، او نمی توانست آنطوری که باید
و شاید درس بخواند ، از اینکه خود را نهاده می دید ، رنج می کشید .
بیاد می آورد ساعتی را که در کنار او می نشست و به رازو نیاز
می پرداخت ، باز سکون پیروز شد . آه چقدر سکوت و تنها می
وحشت ناک است .

لنت براین دیومرگ که همه را بکام خود می کشاند ،
سکوت یا بهتر بگویم مادر خود کشی ها ! ... که سخنگان را به کام
نابودی می کشاند ، چه می شود کرد ؟

لاله‌های تلغ

گاهی انسان بالاجبار به آغوش این دیوبناهندگان می‌گردد.

آخر یک پروانه‌ی نیم سوخته را چه کسی می‌پذیرد؟ همه او را طرد می‌کنند. منفور همه‌ی عالم است. هر کسی به بهانه‌ای او را از خود دور می‌آورد. از او بیزارند. چشمش می‌سوزد و خاکستریش به باد می‌رود.

خلق نیکوی انسانها، انسانهایی که حس نوع دوستی در آنها موج می‌زد از هوایی که آغشته به خاکستر سوختگان باشد استفاده نخواهند کرد. ای کسانی که نام خود را انسان گذارده‌اید آیا هر گز سکوت و خلوت همنوعی را به شلوغی و شادی تبدیل کرده‌اید؟ آیا هر گز دلی بدست آورده‌اید و یا دلها را شکسته اید؟ آیا هر گز هدم کسی که ما تمزده به کنجی پناه برده شده‌اید و یا او را طرد کرده اید؟ چه بگوییم ای خلق‌الله که هزاران هزار از این آیا‌هادر سینه دارم. بهتر است خود را پرستش نکنید، اندکی هم در فکر پر شکسته‌ها باشید، لااقل با بالهای زیبا و قوی خود آنها را تا مرز جهان دیگر یاری کنید....؟ ...

گاهی از همه چیزو از همه کس‌متنفر می‌شد، می‌خواست فریاد براورد: «ای علم ناقص پزشکی اینقدر برحودمناز!... بچه‌ای بیش نیستی!... هنوز در بسیاری از کارها درمانده و مغلوب در گل می‌مانی!...»

وقتی مادری داغ می‌بیند، باز مادر است و با سایر فرزندان خود می‌سازد، اما وقتی جوانی روح کشته و دل مرده می‌گردد، هر گز نخواهد توانست دو باره دلی برای خود سازد،

کازرونی

بر روح خویش جان بدمد. معجزه است اگر باز بزندگی بر گردد.
اما اگر باز روح شکست خورده‌اش ، شکست ، به بار سوم
می‌کشد ؟ مسلمانه ، پس او را زنده ، زنده به چنگال خاک
می‌سپرند و فریاد زنان خواهد گفت :

«من زنده‌ام ، زنده‌ام .» کسی بفریادش نخواهد رسید ،
و هر کس که از کنار گورش ببور کند ، مشتی خاک برخاکهای
سیاه مزارش می‌افزاید و در یوض فاتحه و آمرش ، فحش
می‌دهد، اینست رسم آدمیت ؟ ای وای بر ما که خود را انسان
نام گذارده ایم و حال آنکه خوکی بیش نیستیم. خوک در مقام
از ما بر تراست و به همنوعان خود صدمه‌ای نمی‌زند. (۱)

۱ - در این مورد نباید سوء تفاهمی پیش بیايد ، هستند
واقاً انسانهایی که به مقام ملکوتی رسیده‌اند ، امام منظور آزادسته
افرادی هستند که جزشکم وزیرشکم چیز دیگری در کنمی کنند ،
خود را همچون بتی می‌پرستند و همیشه برای خود دعای خیر
می‌کنند. افراد شکست خورده را از خودمی دانند و اینکونه افراد
هستند که از پست ترین حیوانها پست ترند .

۲۱

از فردای آن شب روزی یکباره عبادت بیمار خود می‌رفت ، بیماری که با نعماں لرزانی خود روشی بخش وجود او بود. آن روز سومین بار بود که بدیدن او می‌رفت . داخل شد ، در اتاق تختی بچشم می‌خورد و در آغاز چنین بنظر می‌رسید که کسی روی آن نیست ، اما هنگامیکه نزدیک میشد مرغکی را می‌دید که در زیر ملافه‌ای می‌لرzd ، هادرش بر کنار تخت نشسته به دلداری می‌پرداخت ، درمجاور تخت میزی که به دیوار تکیه داشت دیده‌می‌شد که بر روی آن داروهای گوناگون قرار داشت . همه چیز در سکوتی عجیب فرو رفته بود ، بوی خاکستر غم و مشام می‌رسید ، صدای گامهای مرک در فضای طنین انداده بود ، با صدایی شکسته و حزن انگیز سلامداد ، در جواب چشمهای زیبای او بهم گذارده شد و بدنیال آن خنده‌ی تلخی به لبش

کازد و نی

راه یافت. با تأثیر و احتیاط قدم بر می داشت ، دمته گلی زیبارا که تهیه کرده بود بر کنار تخت او قرارداد . او با گردش چشمان می فروغ خود از او اظهار تشکر نمود و به گرمی عبادت کننده را پذیرفت .

خواست برخیزد و بنشیند ، اما او نگذاشت و گفت :

- بهتر است راحت کنی ، حالت چطوره ، انشا الله که بهتری .

او سرش را بمنظور اینکه : «بله ، خوبم » خمی کرد ، به روز روی گوشش تخت نشست و دستهای سرد و بدون رمق اورا در دستهای گرم و لرزان خود قرار داده بزمت سعی کرد که از گریه خود جلوگیری کند و خنده های ساختگی را میکی پس از دیگری به لب می راند و در این حالت گفت :

- شب گذشته دلم خیای برای تو تنک شده بود .

نمیدانم چکار کنم ، در کتابخانه حوصله ام سر می ره ،

یکه و تنها ، کلمه ای درس نمی توانم بخوانم ، فقط بتو فکر می کنم ،

بتو ... بهرسو که چشمان خود را می گردانم ، جز سکوت

و تنہ گی چیزی نمی بینم ، هم کلاسهایم فکر می کنند که من خود را از آنها بالاتر میدانم و بهمین دلیل با کسی حرف نمی ذنم .

می گویند : « تو مگر بشر نیستی ، جرا نمی خندي ، چرا چیزی نمی گوئی ، آنها از درد دل من با خبر نیستند . نمیدانند که تمام فکر و خیالم در این اتاق و پای این تخت جمع شده .

بعدم آهی بلند برآورد و گفت :

- وای از دست این آدمها .

مهری با صدایی که بزمت از گلوی خود بیرون می کشید گفت :

لاله‌های تاخ

— بهروز جون، من از تو بیشتر رنج می‌کشم ، چون علاوه بر درد قلبم که در تمام عروقم سیر می‌کنه ، غم و اندوه تنها ئی تو نیز مرا در هم می‌شکنن ، درد مرک خیلی عاجزتر از او نه که آدموزمین گیر کنن ، اما در دفرات خیلی در دنایگه ... آه... دانه‌های اشک در گوشه‌ی چشمان صاف و بی‌فروغش که بزردی گرائیده بودند ، پدیدار شد ، مادرش از اتاق خارج شده بود تا از فرصت استفاده کرده به کارهای منزل رسیدگی کند. بهروز با صدائی آرام گفت :

— مهری . مهری .

مهری زیر لبو به آهسته‌گی جواب داد :

— چیه؟

— خواهش می‌کنم راست بگو ، دکتر چی گفته ؟ امیدی نیست ؟

— او بمن گفت که خیلی حالم خوب است ، اما در اون اتاق به پدرم گفت دیگه کار تمومه .

بهروز در حالیکه از گریه خود داری می‌نمود دست او را روی سینه‌ی گرم خود گذارد و گفت :

— نه، نه، تو اشتباهمی کنی ، همون راسته که دکتر بخودت گفته ، چون حالت از روزهای اول خیلی بهتر شده .

— چی میگی ، مگه داری بجه فریب میدی ، من در روز بیش از چند دقیقه نمی‌تونم حرف بزنم ، اونم نگه میدارم برای تو! .. راستی اگر تو نبودی حالا خیلی وقت بود که من مرده بودم! ... مهری صد مرتبه بہت گفتم ، ازت خواهش کردم که

کازرونی

دیگه از این حرفهای پوچ نزفی ، تو از من بهتری ، متنهی از نظر اینکه حالت خیلی خوب بشنه ناچار بایستی مدتی را به استراحت بگذرانی ، وقتی سلامتی نباشه می خواهم سر به تن درس هم نباشد . عزیز من ، یا و دیگر به گوش خودت آئینه‌ی یأس نخوان ، خدا بزرگ است ، اینقدر ضعیف نباش ، اگر تو بمیری من هم بدبیالت می آم و اونوقت برای همیشه در عالم جاودانی ، حتی برای یک ثانیه هم از یگدیگر جدا نخواهیم شد و به جمی فرشتگان می پیوندیم و بزمینیان و مسخره بازی‌های آنها ، به کینه توزیها ، حسادتها و انتقام‌جوئی‌های آنها می خندیم . به پول پرستی و به محکومیت آنها ، خنده سر خواهیم داد و قهقهه‌ی مادر آسمان طینن می اندازد ...

سیل اشک از چشمان مهری جاری شد و گفت:

— آه خداوندا ! ...

— چی شد ؟ مگه من حرف بدی زدم ؟

— نه ، نه ، من نمی خواهم تو بدبیالت بیامی ، تو باید ذنده بمانی ، سعی کن مرا فراموش کنی ، شاید می خوای بعد از من دست به استخار بزنی ، تو هلوز خیلی جوانی . باید کام خودرا از این دنیای بی شرم بر گیری ، باید انتقام مرا از او بستانی ، او را درهم بشکنی ، بعد نزد من بیامی .

دست به روز ام حکم چسیده بود در دنباله‌ی گفتار خود گفت:

— بکو ، بکو که خودت را نمی کشی ، تو باید خیلی قوی باشی ، قول بد و گرنه بیچاره تر از این خواهم شد ؟

بهروز اشک می ریخت و خاموش به اونگاه می کرد . مهری

لاله‌های تابع

ادامه داد :

- بگو، آه خدای من، دارم میمیرم، ذود باش بمن قول
بد . واگر برخلاف قول خود عمل کنی هر گز ترا نخواهم بخشید،
نخواهم بخشید .

بعد هم صدای گریه‌ی او با نوای ریزش اشک بهروز
آمیخته شد . بهروز گفت :

- چشم، قول میدم، قول میدم، این چند صباح را نیز بتهنائی
خواهم گزداند، دندان روی جگر می گذارم و در غم می‌وزم
و در گنج غربت بیاد تو می‌نشینم و اشک می‌ریزم . رنج‌می‌برم و
 فقط بخاطر تو و بازهم ، بخاطر تو زنده خواهم ماند. اما بدان که هر گز
باکسی دیگر پیوند دوستی نخواهم بست ، روزها در صحراهای
گرم و سوزان و شبها رادر کلبه‌ای دورافتاده، دور از چشم این و
آن، خواهم زیست و همیشه، آری همیشه بیاد تو خواهم بود . . .
صورت خود را به روی دستهای مهری گذارد و آرام آرام
باشکر بختن ادامه داد . مهری در حالیکه لبها خود را بددان
می‌گزید گریه را سرداد .

دو دلداده در مرگ یکدیگرمی گریستند ، قبل از اینکه
سینه‌ی آنهازیر سنگ لحد گذارده شود... آه خداونداد را دلاین
دنیای تیره و تار چه دلهای ناکام خنثه اند و به‌امید مرگ دمی‌زنند.
چه‌ی سینه‌های پرسوز کدر شبهای تار تنها در گنج کلبه‌سرد خود،
بی‌یار و بی‌اور، بی‌کس و همدم، سکوت اختیار کرده‌اند. آه چقدر در دنیاک
است، آنها اشک می‌ریزنند، اما جز تو کس دیگری اشک آنها را
نخواهد دید. فنان برمی‌آورند، اما فقط توئی که دود دلشان را

کازرونی

می‌ینی و درددرون آنها را حس می‌کنی. ای خدای بزرگ، به این دل شکستگان صبر و برد باری عطا کن.

دانه‌های پرسوز اشک آندو هریک از سینه‌ی صاحب خود راهی باز کرده بود. هریک دنیا، نیکی‌های آن، آرزوهای خود را در چشمان دیگری میدید. لحظه ای از اندیشه‌ی یکدیگر غافل نمیشدند، صدای پوم، تاک قلب آنها با نوای ریزش اشک و برهبری حق گریه، آهنگی حزن‌انگیز اجراء می‌کردند، سکوت را درهم می‌شکستند و خاکسترغم واندوه به رقص وپایی-کویی در آمده بود. شمع با شعله‌ی لرزان می‌سوخت و پروانه‌ای نیز به دیار ابدیت می‌کشانید، در آن اتاق شمع و گل و پروانه، جمع بودند، گلهای زیبائی که در کنار تخت و بر روی ملافه قرار داشتند، از اندوه و بی‌سامانی آندو بر چهره‌ی خود چین و کروچه‌ای ظاهر کرده بودند، غم سنگینی از اندوه حس می‌نمودند. یک، دو، سه... ساعت گذشت، آنها نمی‌خواستند از یکدیگر چشم پیوشنده، تا اینکه مادرمه‌ری داخل اتاق شد، با صدائی مردد خطاب به دختر خود گفت:

— فرزندم حالت چطوره؟ ...

— خوبم مادر، خیلی خوبم.

مادرش با لحنی آمیخته به مزاح گفت:

— ای شیطون، معلومه که حالت باید خوب با بشه! ...

سپس به بهروز گفت:

— پسرم، خواهش می‌کنم لااقل روزی یکبار سری‌با‌مهری بزنی بهروز در حالیکه چشمان خود را بزیرانداخته و حالتی مؤدبانه

لاله‌های تلخ

بخود گرفته بود گفت :

– چشم مادر ، چشم ، حتماً اینکار را میکنم ، شما هم که
نمی‌گفتید وظیفه‌ی من این بود .

– خیلی ازت ممنونم پسرم ، امیدوارم روزی دست تو و مهری
را در دست هم ببینم . در آنروزیکه آثار غم از این خونه دور
میشه و باز مثل گذشته شادی و سرور در اینجا حکمفرما خواهد
شد ، نمیدونی چقدر غم و غصه بهمون مسلط شده و تا اعماق
استخوانو خورده . آه لعنت براین درد و بیماری ، آدم
نشسته یه دفعه سروکلاش پیدا میشه . بعدهم مگه خدا رحم کنه ،
اگر نه ، دار و نداراون خونه میسوزونه و خاکستر میکنه ، همه رو
عزاء ارمی کنه . آه لعنت براین دردها ، این دکتر را بقول خودشون
پرسو سرا ، نمی‌رن یه کاری بکنن ، کشفی بکنن ، دوای دردها
دو پیدا بکنن ، تازه‌هرو قوت هم می‌ری طبیشون ، اگد دوای درد بادشون
رفته باشه ، الکی یه چیزی می‌نویسن و پدر مریض بیچاره و
درمی‌یارن ، خدا بهمون رحم کنه ، اگه نه پاک‌حسابون - احتس .
هر کس فکر خودش ، هیچ‌کس عاشق کار خودش نیس . فقط
می‌خوان پولی به جیب بزنن و دمی آسوده بگذرونن ،
واقعاً دوره و زمونه‌ی بدی شده . روز به روز بدتر میشه . هیچ
کارش نمیشه کرد . از ما که گذشته ، بد یا خوب به خودشون
می‌کنن . اما زیادم نماید بدین شد ، دکترای خداشناس هم هستن
که وقتی آدمو می‌بینن خاک زیر پاش میشن و با دقت معاینه
می‌کنن . عجله ندارن که زود پولی بگیرن و یه چیزی بنویسن .
خدا شیر مادر شونو بهشون هلال کنه . نسخه‌ی اولشون به دومی

کازرونی

نمی کشه .

مادر دبگر از حرف زدن خود خسته شده بود ، خاموش
به گوشای نشست .

باز سکوت برقرار شد ، سکوتی عمیق و سنگین ، سکوتی
مهلك و دردناک

باران می بارید ، دانه های درشت آن با خورد به شیشه
پنجره آه مگی محزون می ساخت .

آهنگی که قاب آنها را به رعشه می آورد . قطرات اشک ، آرام
آرام به راه خود ادامه می دادند ، هوای ملا تاریک شده بود .
ندای الله اکبر بر فراز مسجد ها بلند شد و بهروز به نقطه ای
دور دست خیره شده بود ، ناگهان دستی اورابه خود آورد . مهری
بود ، از او دارو می خواست . بهروز بخوبی با رژیم دارویی مهری
آشنا شده بود . شب تلخ مزه از روی میز برداشت ، آنرا
باز کرد و مقداری از آن در قاشق ربخت و به مهری خورانید ...
مادر مهری بهروز را می نگریست و در دل برای او غم می خورد
گویا حرفه ای شوم دکتر در او تأثیر نامطلوبی گذاشته بود .
با چشمانی حسرات بارو غمزده به دختر بیمار خود نگاه می کرد .
در این اثناعین مهری سر سید . بهروز برای اینکه احترام
خود را بجا آورده باشد از جای خود پیغام خواست و مؤذ با نه سلام داد .
— سلام ، سلام فرزندم ، بشین .

سپس خود را به بخاری رسانید و دستهای یخ زده اش را
گرم کرد و گفت :

— آه چقدر سرد است . راستی هیچ یادم نبود ، از بسکه

لاله‌های تلح

حوالی آدم پرته. نمیدونی این مشنریها وقتی می‌خوان یه تیکه
جواهر بخرن، چه الم شنکه‌ای بیا می‌کنن، هی چونه میزنان.

سپس به تخت نزدیک شد و گفت:

— خوب دخترم، حالت خوبه؟

— آره بابا، خیلی خوبم.

— اتفاقاً منه تو این فکر بودم که خیلی بهتر شدی، راستش
صبح می‌خواستم به بازار برم، شک کردم، مدتی در تردید و دودای
باقی بودنم تا اینکه دل بدریا زدم و رفتم.

در این موقع ناگهان مهری ناله‌ای سرداد و گفت:
— آه، خدای من.

بعدهم بدون مقدمه و عکس العملی از حال رفت.

پدرش با دستهای خود یقه اش را چاک دادو با فریاد گفت:
— چی شد؟ دخترم. دخترم!

مادرش با دودست توی سر خود می‌زد. بهروز اورا تکان
می‌داد و با صدای بلند و حزن انگیزی که بی شباht به ناله نیود گفت:

— مهری، مهری، آه خدای من!.. مهری جواب بده.

آنها دیگ لحظه خود را فراموش کرده بودندو به چشما: بی
فروع او می‌نگریستند. بهر در خونسردی خود را باز یافت و
یکسر به سمت تلفن دویده شاره ای را گرفت:

— الو، الو... آقای دکتر، آقای دکتر...

صدائی از آنطرف تلفن می‌گفت:

— ها، چی شده؟!.. چرا اینقدر دست پا چه ای؟!..

— آقای دکتر، زود باشد خود تونو به خونه‌ی آقی...

کازرونی

بر سو نید که مهری داره از دست میره ، مجله کنید .

- او مدم ، او مدم . همین الساعه میام .

بهروز گوشی را در جای خود قرارداد و هر اسان به طرف
مهری رفت و با صدای رسالت از فریاد های ضجه و زاری پدر
ومادرش گفت :

- او هنوز زنده است ، زنده است . اگه بخواین ادامه
بدین خدای نکرده اتفاق بدی می افته .

در اینمه قع مستخدمه نیز داخل شد و با گریهی خود ببر
فریادهای شیون آمیز آنها افزوده گردید . بهروز که از سروصدای
آنها وحشت داشت گفت :

- خواهش میکنم ! .. او هنوز زنده من ! ..

بعد هم با صدای بلند به گریه افتاد . در این بین دکتر
با کیف دستی کوچکش سردیم و با صدای دور گهی خود گفت :

- برید کنار ، برید کنار ... پنجره را باز کنید ، ترسوها
برید پرون ، فوراً ، معطل نکنید .

آنها یکی پس از دیگری از ترس اینکه مبادا اتفاق شومی بیفته
به اتاق مجاور رفتند و به انتقامار ایستادند ، دکتر گوشی دا از
کیف بیرون کشید و بر روی سینهی مهری گذاشت ، سپس بالحنی
شادی آمیز گفت :

- او هنوز زنده است ، بموقع رسیدم ، خدا را شکر .

بهروز شنا بان به اتاق مجاور رفته این خبر خوش را به آنها

دهانید . پس از چند دققه مهری بموش آمد ، پدرش در حالیکه
همچون پرنده ای سبک بال بهاینسو و آنسو قدم بر می داشت گفت :

لاله‌های تاخ

- جی بود آقای دکتر ، جی بود ؟ ...
- چیزی نبود، یک شوک کوچک بود که خوشبختانه رفع شده .
بهروز بدون اینکه متوجه آنها باشد ، خود را به مهری
رسانید و دسته‌ایش را در دست خود فشرده گفت :
- مهری ، مهری ، می خواستی به کجا بری ؟ مراتنهای
بگذاری ؟ ! ...
سپس چشم ان خویش را متوجه سقف اتاق نمود و از خدای خود
تشکر کرد . دکتر تجویزش را نمود و رفت . بهروز پنجره را بست
و غرق تماشای او شد . مادر مهری گفت :
- دخترم اگر بهروز نبود ممکن بود برای تو خطری
دروی میداد . ماهها پدرها زود دست و پای خود را گرمی کنیم .
می ترسیم ، جرأت هیچ کاری را نداریم ، فقط ممی تو نیم گریه
کنیم .
بهروز در جواب پیش‌دستی کرده گفت :
- نه مادر ، خواهش می کنم ، خوب شما تقصیر نداشتهید
فکر می کردید خدای ذکرده کار نمای نمده .
پدر مهری دستی به سبیله‌ای ضمخت خود کشیده گفت :
- آره پسرم ، تو برای ما خیلی خوبی کردی .
پدر جان ، منکه کاری جزو ظیفه‌ی خودم نکردم ، حالا
هم اگر اجازه نفرمایید از حضورتون مرخص میشم .
پدر مهری با لحن تعارف آمیزی گفت :
- شما که هنوز مارا ییکانه بحساب می آورید ، اگر تشریف
داشته باشید بهتره .
- نه ، باید بروم ، گرفتاری زیادی دارم .

کازرونی

بعد هم نگاهی ممتد به مهری افکند، یاداش آمد که چطور او را تا انتهای راهرو همراهی میکرد. گویا مهری فکر او را خواند، زیرا با صدایی لرزان گفت:

— فردا هم ییا، یادت نره.

— نه، نه، چطور یادم می‌رده، مطمئن باش می‌آم و انشا الله یه روز تو نیز به کلبدی درویشان سری میز نی، خدانگهدار.

— خدا حافظ.

با حالتی افسرده و آمیخته به شک و تردید از اتاق خارج شده به سالن رسید. گاهی میخواست بازگردد و بگوید: «مهری من پیش تو خواهم ماند، دیگر هر گز به کلاس نمیروم.» ولی شرم و حیا مانع او نمیشد. به پله هارسید، پالتونی خود را بتن کرده آرام آرام پائین رفت. به در خروجی رسید و مدتی نامعلوم استاد و بعقب نگاه کرد. با درسردی گونه‌هایش را نوازش میداد و آهنگ ملال انگیزی در دلش غوغای پا میکرد. نم نم باران طرهی مجعدش را زیباتر نموده بود. دستهای ارزان را به سمت در بردا و با رخوت وستی آنرا باز کرد و در آستانه‌ی در ایستاد. ب اختیار سیلاب اشک از چشمانش جاری گردید. در این اثناء مستخدم سر رسید و گفت:

— آقا چرا اینجا ایستاده اید، سرما میخورید.

بهروز چشمان اشک آسود خود را به او دوخت و با صدای شکسته و محزونی که حاکی بر درد درونش بود گفت:

— مهدی خان خواهش میکنم، اگر وقتی لازم شد بمن خبر بدید. آدرس مرا که میدانید؟

مستخدم بالحنی مؤدب گفت:

— چشم، چشم، امیدوارم که احتیاجی نباشد.

۲۳

به خیابان فرعی رسیده بود، یکنوع شک و تردید در او
حوج میزد، میخواست همانجا به ایستاد، اما صورت خوشی نداشت.
میخواست برود، زانو اش میلرزید. چند دقیقه‌ای بهمان حال باقی
ماند، عاقبت دل بدربیا زد و راه خود را درپیش گرفت، به اتفاق
رسید. باز مثل همیشه بوی سردی و ناامیدی بمشام می‌رسید
و انسان را مشمث مینمود. ذرات ناامیدی تا اعماق جانش رخنه
کرده بود. با رخوت وستی خاصی پالتو و کت خود را از تن
بیرون آورده به میخنی آویخت. شلوار را هم به میخ دیگر
زد. گرسنگی بشدت بر او غلبه کرده بود، ماهیت‌با به را روی چراخ
گذاشت و کبریتی به چراخ زد. کمی روغن در آن دیخت و بعد
ماز برخاستن ناله‌های روغن، چند تخم مرغ راشکسته در آن سرازیر

کازرونی

نمود. مقداری هم هاست از شب گذشته باقی مانده بود
غذا را مهیا کرد، اما نتوانست لب بزند، گرسنه بود. مع الذالک در دیگری او را رنج میداد و نمی گذشت احساس خود را بر طرف نماید. ... به درون بستر خزید، در دریای تفکر غرق شده بود. بالاخره سپاه خواب او را در ربود.

* * *

صیح به کلاس رفت، با کسی کلمه‌ای حرفی نگفت و باداشجو -
بان خو نگرفت. چشمانش به گودی افتاده بود، هر یک از رفقاءش بذوی از انحصار، ضعیفی او را توجیه و تفسیر می‌کردند، یکی می‌گفت: « آدم گناهکاری است، همیشه کثافت کاری می‌کند، مشروب می‌خورد، شبهامست و مدهوش بخانه بر می‌گردد، حلالهم حوصله‌ی حرف از دن ندارد. » دیگری می‌گفت: « از بسکه حریسه، شب و روز درس می‌خونه. » روی هم رفته هر کس برای حودغلطی می‌کرد و چیزی می‌گفت، اما هیچیک از آنها درست نمی‌گفتند و او هم همچنان ساکت و خاموش به کار خود مشغول بود، عقیده داشت یک مرد باید به حروفهای پوچ و بدون اساس مردم اهمیت بدهد، اگر انسان فحش هم بشنود، بایستی از این گوش شنیده ار آن گوش رها کند .

* * *

یک، دو، سه و بالاخره چهار هفته سپری شد، درست در او آخر بهمن ماه بود، سرمه ابهه نهایت شدت خود رسیده غوغای عجیبی پیا کرده بود، صدای تیک تاک ساعت در اتاق سرد و تاریک آهنگی عمیق می‌نواخت، بهروز باشیدن آن صداها احساس تنهائی می‌کرد، قلم را بزمین گذاشت و پیا خواست. از پنجه نگاهی به خارج

لاله‌های تلخ

انداخت، باران بشدت می‌بارید و ابرهای سیاه و تیره غرش کزان به یکدیگر چنگ میزند، در اثر این برخورد روشناگی آبی دنگی پنهانی آسمان را برای لحظه‌ای فراگرفت. فریاد ابر شکست خورده بر کوه و دشت، کوچه و خیابان امکاس می‌یافتد و رگبار شدیدتر می‌شود. لباس خود را پوشید و پالتو را طوری بالا کشید که گوشها یش را نیز محافظت باشد. دستکشها یش را بدست نمود و چتر را پنداشتند تا با ازاتاق حارج شد. قفل در اتاق را محکم کرد و با قدمهای سریع خویشتن را به در خروجی رسانید. دسته‌ی در را کشیده به کوچه داخل گردید. مدتی در انتظار تاکسی ایستاد. در دل خود غمی بزرگتر از سرمای زمستان، سوزی سوزنده تر از سوز مادر داغیده احساس می‌کرد. گاهی به دانه، گاهی درشت باران که باشیشه‌ی تاکسی ضرب گرفته بودند خیره می‌شد، گاهی به جریان آب که به خیابان را مپیدا کرده بود نگاه می‌کرد. آرزو می‌کرد اهمجون پرنده‌ای بال در آورد و به او برسد، تا بتوان خود را از کفداده بود، مدام از این سوی نیمکت تاکسی به آن سو میرفت. صدای شیون دل، فنان‌های مرگبار، افکارش را مشوش نموده بود. بخود می‌پیچید و زیر لب می‌گفت: «خداؤندا، چرا اینقدر بی تحمل شده ام؟ نکنه... نه اوزنده است، او با من به دیوار رؤیاها خواهد آمد. او در آینده همسفر من خواهد بود!...» باز سوزدلت، سوزنده تر مبکر دید: «آسمان قلمرو ما خواهد بود. آه خدای من، دارم خودم را فریب میدهم. صدای راننده او را بخود آورد: «بفرمایید آقا، اینهم خیابان...» واودر پاسخ گفت: «او هم منونم.....» به چند قدمی در خانه رسیده بود، غرق در افکار متلاطم و سر

کازرونی

در گم خود ، نمیدانست به کجا میرود و چکار می‌کند حیران و سرگردان مدتی به قدم زدن مشغول شده در دلششور عجیبی موج می‌زد ، با خود می‌گفت : « من که امروز یکمرتبه آمد . حالا چی فکر می‌کنن بهتره بر گردم ... » ناگهان در گشوده شد و مستخدم سراسیمه بطرف او آمد ! بهروز با تعجب گفت :
— کجا ؟ ! .. کجا ؟ چرا اینقدر با عجله ؟ چی شده ؟
مستخدم در حالیکه گریه می‌کرد گفت :

— هیچی آقا ، می‌خواستم بخانه‌ی شما بیایم .
بهروز یکه‌ای خورد و عرق از سر اپایش روان شد . قطرات عرق دانه‌های باران را در خود نابود نمود . با عجله و ناراحتی فراوان پرسید :
— بخانه‌ی من ؟ ! بخانه من ؟ ! مگر اتفاقی افتاده ؟ ! ..
زود بگو !

مستخدم همانطور که آرام آرام اشک می‌ریخت گفت :
— مهری خانم مرد ! ..

این صداد ر دل او انگاسی در دنایک یافت و همچون پتکی آهنین بر سرش فرود آمد . با صدائی لرزان و کودکانه گفت :
— مرد ! .. مرد ! .. آه ، خداوندا . غیرممکن است ! ..
وصدای حق‌حق گریه‌اش بر خاست ، همچون دیوانه‌ای که در داغ دلپندش سوز می‌کشد ، بر سر و صورت خود می‌زد مثل اینکه دنیا بر سرش کوییده شده بود . احساس می‌کرد خودش مرده است . با قدمهای سست و آرام به درون خانه‌شده ، لحظه‌ای مکث کرد و نجوا کنان گفت :

« مرتبه گذشته که آمد ، امیدداشم ، اما حالا به کجا بروم ؟ ! .. خدایما مهری من کجاست ! .. مرا پیش او بفرست ! .. »

لاله‌های تلخ

چشمانش سیاهی می‌رفت ، غمی سنگین برسر اسر و جودش
مستولی شده بود ، خود را به اتاق مهری رسانید . صدای
باز شدن در ، بازمانند گان را بخود آورد ، با چشم‌اشک آلود
نگاهی به تازه وارد انداختند . مثل نگاهی بیک ییگانه ! .. زمانی
وجود این تازه وارد همچون خورشیدی بود که از خواب بر می‌خاست ،
اما حالا برای آنها ارزشی نداشت . با قدمهای لرزان داخل شد .
بر روی تخت جسدی در حالیکه ملافه ای سپید رنگ مستودش
بود بچشم می‌خورد . دسته گل پژمرده ای بر کنارش دیده می‌شد ،
در کنار تخت پیر مردی و پیرزنی اشک ریزان برای
روح ناکام او دعا می‌خواندند ، درست دیگر دکتر و مستخدمه
ایستاده بودند ، دکتر گوشی خود را که معلوم بود دقیقه ای
قبل خبر نابهنه‌گامی را به او داده است در کیفی می‌گذاشت . سکوتی
جانق‌سادر اتاق طینین انداخته بود . بوی مرگ به مشام می‌رسید .
ذرات نا امیدی تا استخوانهای آنها راه یافته بود . بهروز جلو
رفت ، جلوتر و در مقابل تخت او زانو زده برای آمرزش روح
محبوب خود از خداوند طلب آمرزش کرد و خواست که او را
نیز به تنها یار خود ملحق سازد . سپس بزحمت بر روی
پاهای خود ایستاد .

احساس غریبی اور ارجمندی داشت . نمیدانست چگونه ، یکباره شمع
درونش بخاموشی گراییده است . دیگر چراغی در ظلمت سینه‌اش
سو سو خواهد زد ! .. مدتی به گذشته نگاه نمود و بالآخر از پدر مهری
بیک سوال کرد :

— پدر جان ، تشییع جنازه چه موقع است ؟
ولی جوابی دریافت ننمود . باز سوال خود را باز گو کرد :

گازرونی

- پدر جان تشییع جنازه چه موقع است؟
اما جز سکوت جوابی نشیند!... آهسته و باتآنی خاص خود
در را گشود و خارج شد. مستخدم مهری خود را به اورسانید و گفت:
- آقا کجا، به این زودی؟...
به روز در حالیکه اشک میریخت با صدائی آرام و شکسته گفت:
- او رفت، من هم می‌روم.
مستخدم باز پرسید:
- بر می‌گردید؟
به روز چشمها ی خود را به درخروحی دوخت و گفت:
- او بر می‌گردد؟...
مستخدم با تعجب جواب داد:
- چطور بر گردد؟... او که مرده!...
- پس من هم باز نخواهم گشت.

بادان بند آمده بود. آثار رطوبت درهوا و روی درختان
واسفات خیابان بنظر می‌رسید، اندک اندک خورشید از لا بلای
ابرها یکه پراکنده شده بودند ظاهر می‌شد. گوئی هنوز خبر
مرگ اورانشنیده بود. چون مثل همیشه می‌خندید و به هم بازیهایش
متلک می‌گفت. او بازانوانی لرزان و درونی گریان پیش میرفت.
به خاطر آورد لحظه‌ای را که دست او را در دست گرفته و برایش تنه
پردازی می‌کرده. زمانی را فکر می‌کرد که سرا اور دسینه‌ی پاکش جای
گرفته بود. لحظه‌ای را به بیاد می‌آورد که برایش آمرزش می‌طلبید.
اکنون او تنها، باز هم تنها، هم آغوش سکوت، سکوتی تلح و بی پروا...
می‌رود، به کجا؟!... به دنبال سر نوشت؟!... به دنبال او؟!
به کجا؟!... باز آهنگ محزونی که از ارتعاش سیمهای ویلون
دوره گرد برمی‌خاست به گوش می‌رسید، چندی نیز وی را همراهی

لاله‌های تلخ

میکرد . رهبری آرکستر را دانه‌های اشک او بعهده داشت . اشکی
که حاکی بر دردهای درونش بود . اشکی که به او بی وفای
نمی‌کرد و همیشه و در همه جا همدم او بود .
به خیابان اصلی داخل شده بود ، همچون شبحی پیش
میرفت ... میخواست برود ، به کجا ؟ ! ...

به دیاری گمنام ؛ به سرزمین نابودی ! . . . ناگهان
متوجه دگمه‌های خیس پالتوی خود شد و زیر لب گفت :
« باران که نمی‌بارد ؛ پس چرا دانه‌ها یش بر دگمه‌های
این نشسته است ؟ ! ... » چشمان خود را مجدداً به آسمان صاف
و آبی رنگ دوخت : « خدایا باران که نمی‌بارد ، پس چرا ؟ ! ... »
در همان لحظات بود که شوری اشک را احساس نمود و زیر لب
زمزمه کنان گفت :

« امشب آرزویم به آسمانها پروازمی کند و منهم
برای همیشه محو خواهیم شد ! ...

تهران - شهریورماه ۱۳۴۶

۵۰ نفر قزلباش

کتابی که بنام خانواده ها محروم است ...
داستان ملی و شاهکار ادبی نشر معاصر

باقلم استاد حسین هسمر و (مخنیار)

اگر «۵۰ نفر قزلباش» نوشته نشده بود، تاریخ ادبیات فارسی از یکی از درخشانترین شاهکارهای خود محروم میماند.
«۵۰ نفر قزلباش» بزرگترین داستان ملی «تاریخی» عشقی، قهرمانی و حماسی بی تقلیری که مظاهر عالی غرور ملی ایرانی «صوفیان تاجدار و کلیدی خصائیل معنوی، از قبیل صبر». استقامت - شجاعت عشق و فداکاری - ایمان - ایران دوستی و ترقی خواهی را که در خون پدران گذشته‌ی ما عجین شده‌در بر دارد و نمایانده‌ی افتخارات تاریخ دویست و چهل ساله‌ی سلسله‌ی باعظامت‌صفویه است.

«۵۰ نفر قزلباش» آتشی که از ا Jacqu خاندانهای مختلف ایرانی زبانه کشید و در عصر ما نشریه و کتابی برای نژاد ایرانی، آموزنده‌تر و حیات‌بخش‌تر از این کتاب، نوشته نشده است.

«شاه طهماسب بزرگ» و «شاه عباس کبیر» با هشت نفر دیگر یعنی «۵۰ نفر قزلباش» .

و ده نفر قزلباش داستان شورانگیز و پر هیجان ملی و نسخه‌ی آموزنده و شفابخشی که از اعمال و آثار پدران و قهرمانان گذشته‌ی ما بیاد گارمانده است.

دوره‌ی این داستان ملی در پنج جلد شومیزی هر جلد ۱۰۰ ریال و با جلد زر کوب ۱۲۰ ریال - با کاغذ سفید و جلد زر کوب هر جلد ۱۵۰ ریال و با جلد سلوفونی فانتزی ۱۵۰ ریال با کاغذ سفید و جلد سلوفونی ۲۰۰ ریال است. تعداد محدودی از نسخه‌های آن آماده‌ی فروش میباشد.

از انتشارات سازمان مطبوعاتی مرجان

- ۱- **شکست سکوت** : مجموعه‌ی نظم و نثر از «کارو» با کاغذ‌سفید و جلد شومیزی ۸۰ ریال با جلد زر کوب ۱۲۰ ریال (نایاب)
- ۲- **نهنگ سفید یادمو بی‌دیک** : اثر «هرمان ملویل» ترجمه‌ی دکتر علی اصغر محمدزاده ، با جلد شومیزی ۴۰ ریال با کاغذ سفید و جلد زر کوب ۷۰ ریال . (نایاب)
- ۳- **نفر قزل‌باش** : شاهکار استاد «حسین مسروق» در پنج جلد کامل هر جلد ۱۰۰ ریال با جلد زر کوب هر جلد ۱۲۰ ریال . با کاغذ سفید هر جلد ۱۵۰ ریال و با جلد سلوفونی هر جلد ۱۵۰ ریال .
- ۴- **فاوست** : از «تور گینف» ترجمه‌ی «شاپور رزم آزما» و «فریدون بدره‌ای» با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سفید و جلد زر کوب ۶۰ ریال . (نایاب)
- ۵- **خداحافظ** : اثر «بالزالک» ترجمه‌ی «فریدون بدره‌ای» جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سفید و جلد زر کوب ۶۰ ریال (نایاب) .
- ۶- **زمین خوب** : شاهکار خانم پیرل س. بالک» ترجمه‌ی «فریدون بدره‌ای » با جلد شومیزی ۸۰ ریال با کاغذ سفید و جلد زر کوب ۱۲۰ ریال . (نایاب)
- ۷- **اشعه‌ی هرک** : اثر «آلفونس مولیان» اقتباس د. ا. صدارت » ۴۰ ریال . چاپ پنجم جیبی ۲۵ ریال (نایاب) .
- ۸- **ترانه‌های بینوايان** : شاهکار «دکتر تویو ھیو کا گاوا» ترجمه‌ی «فریدون سالکی» با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سفید و جلد زر کوب ۶۰ ریال (نایاب) (بصورت جیبی وقطع بزرگ فانتزی سلوفونی زیر چاپ است .
- ۹- **سلام پرغم** : از خانم «فرانسو اسگان» ترجمه‌ی «دکتر علی اصغر محمدزاده» با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سفید و جلد زر کوب ۶۰ ریال (نایاب)

۱۰ - دنیائی که من می بیشم : نوشتہ‌ی دبروفسور آلبرت اینشتین، ترجمه‌ی «فریدون سالکی»، باجلد شومیزی ۳۰ ریال باکاغذ سفید و جلد زرکوب ۶۰ ریال. (نایاب)

۱۱ - خاتمیت و پاسخ به ساخته‌های بهالیت: از «علی امیرپور» چاپ دوم با تجدیدنظر کامل و جلد سلوفونی ۱۰۰ ریال.

۱۲ - شطرنج زندگی : شاهکار «ژازه‌ی طباطبائی»، ۸۵ ریال.

۱۳ - ۲۵ روبل : اثر «آنوان چخوف»، ترجمه‌ی خانم «بدری صفوی (مهران)»، باجلد شومیری ۲۰ ریال باکاغذ سفید و جلد زرکوب ۵۰ ریال (نایاب).

۱۴ - تحول بیمه در ایران : تألیف «دکتر علیرضا صاحب»، باکاغذ سفید ۱۰۰ ریال و باجلد زرکوب ۲۰۰ ریال.

۱۵ - غروب بینوایان : شاهکاری از «لاری کرمانشاهی»، باکاغذ سفید و جلد سلوفون فانتزی ۱۲۵ ریال. جیبی ۳۰ ریال.

۱۶ - لبخندیخ : نوشتہ‌ی «فریدون صابر»، باکاغذ سفید و جلد معمولی ۷۰ ریال باجلد سلوفون فانتزی ۱۰۰ ریال.

۱۷ - جاودانه فروع فرخزاد : تهیه و تنظیم از «امیر اسماعیلی و ابو لقاسم صدارت»، باجلد سلوفونی ۲۰۰ ریال.

۱۸ - ... و تاخورشید : اثری حالم و جدید از «مهرداد شکوهی»، باجلد سلوفونی ۱۲۰ ریال.

۱۹ - خط‌تیره : نوشتہ‌ی خانم «فرشته‌ی تیفوری»، باجلد سلوفونی ۸۰ ریال.

۲۰ - آواز در خون : از شاعر معاصر فرانسوی «ژاک پرورد»، ترجمه‌ی «همایون نور احمد»، باجلد سلوفونی ۱۶ ریال.

انتشارات بانو :

۱ - هاله : نوشتہ‌ی «ایرج مستعان»، باجلد سلوفون فانتزی و کاغذ سفید ۱۵۰ ریال، جیبی ۳۰ ریال.

- از سری کتابهای جیبی مرجان**
لاؤرفس عرب : بقلم « روبرت پاین » ترجمه‌ی « منوچهر حقیقی »، ۲۰ ریال. (نایاب)
- شکوه علفزار** : از « ویلیام اینگ » ترجمه‌ی « حکیم »، ۲۵ ریال (چاپ ششم) (نایاب)
- باز هم خدا حافظ** : (آیا بر امس رادوست داردید؟) شاهکار خانم « فرانسواز ساگان »، ترجمه‌ی « سیروس گنجوی »، ۲۵ ریال. (نایاب) فانی: شاهکار « مارسل پاینول »، ترجمه‌ی « افسر »، ۲۵ ریال (نایاب)
- وقتیکه شکوفه‌ها می‌شکفند** : اثری خواندنی از نویسنده‌ی توانا « لاری کرمانشاهی »، ۲۵ ریال. (نایاب)
- پرنده باز آلکاتراز** : از « توماس - ای - گادیس » ترجمه‌ی « منوچهر حقیقی »، ۲۰ ریال.
- ملاقات** : شاهکار « ماکسیم گورکی »، ترجمه‌ی « افسر »، ۲۰ ریال.
- عدالت** : اثر « هانری باربوس »، ترجمه‌ی « افسر »، ۲۰ ریال.
- قطاری بر آنندگی شیطان** : از « مارتین آندرسون نکسه » ترجمه‌ی « افسر »، ۲۰ ریال.
- اشعه‌ی مرگ** : اثر « آلفونس مولیان »، ترجمه و اقتباس « ا - صادرت »، (چاپ پنجم)، ۲۵ ریال (نایاب)
- هاله** : نوشته‌ی « ایرج مستغان »، ۳۰ ریال.
- غروب بینوایان** : اثری جالب از « لاری کرمانشاهی »، ۳ ریال. (نایاب)
- اشک شوق** : نوشته‌ی « م . معصومی لاری »، ۲۵ ریال. (نایاب)
- پادزهر** : نوشته‌ی « مهرداد شکوهی »، ۲۵ ریال.
- تکامل فن دیپلماسی** : از « هارولد نیکلسن » ترجمه‌ی « محمدصادق میرفندرسکی »، ۲۵ ریال.
- غمستان** : نوشته‌ای از « مهجور »، ۲۵ ریال. (نایاب)
- سوک** : اثری جالب از « همایون عامری »، ۲۵ ریال.
- لاله‌های تلخ** : از « جعفر کازرونی »، ۳۰ ریال.

از سیری کتابهای چیزی هر جان

لاؤرنس عرب : بقلم « روبرت پاین » ترجمه‌ی « منوچهر حقیقی » ۲۰ ریال . (نایاب)

شکوه علفزار : از « ویلیام اینگ » ترجمه‌ی « حکیم » ۲۵ ریال (چاپ ششم) (نایاب)

بازهم خدا حافظ : (آیا بر امسرا دوست دارید؟) شاهکار خانم « فرانسو از ساگان » ترجمه‌ی « سیروس گنجوی » ۲۵ ریال . (نایاب)

فانی : شاهکار « مارسل پانیول » ترجمه‌ی « افسر » ۲۵ ریال (نایاب)

وقتیکه شکوفه ها میشکفند : اثری خواندنی از نویسنده‌ی توانا « لاری کرمانشاهی » ۲۵ ریال . (نایاب)

پرنده باز آلکاتراز : از « توماس - ای - گادیس » ترجمه‌ی « منوچهر حقیقی » ۳۰ ریال

هلاقات : شاهکار « ماکسیم گورکی » ترجمه‌ی « افسر » ۲۰ ریال .

عدالت : اثر « هانری باربوس » ترجمه‌ی « افسر » ۲۰ ریال .

قطاری براندگی شیطان : از « مارتین آندرسون نکسه » ترجمه‌ی « افسر » ۲۰ ریال .

اشعه‌ی مرک : اثر « آلفونس مولیان » ترجمه واقنیاب « ۱ - صدارت » (چاپ پنجم) ۲۵ ریال (نایاب)

هائله : نوشته‌ی « ایرج مستغان » ۳۰ ریال .

غروب بینوایان : اثری جالب از « لاری کرمانشاهی » ۳۰ ریال (نایاب) .

اشک شوق : نوشته‌ی « م . معصومی لاری » ۲۵ ریال . (نایاب)

پاد زهر : نوشته‌ی « مهرداد شکوهی » ۲۵ ریال .

تکامل فن دیپلماسی : از « هارولد نیکلسن » ترجمه‌ی « محمدصادق میرفenderسکی » ۲۵ ریال .

غمستان : نوشته‌ای از « مهیجور » ۲۵ ریال . (نایاب)

سولت : اثری جالب از « همایون عامری » ۲۵ ریال .

لاله‌های تلمخ : از « جعفر کازرونی » ۳۰ ریال .

۳۰ ریال